







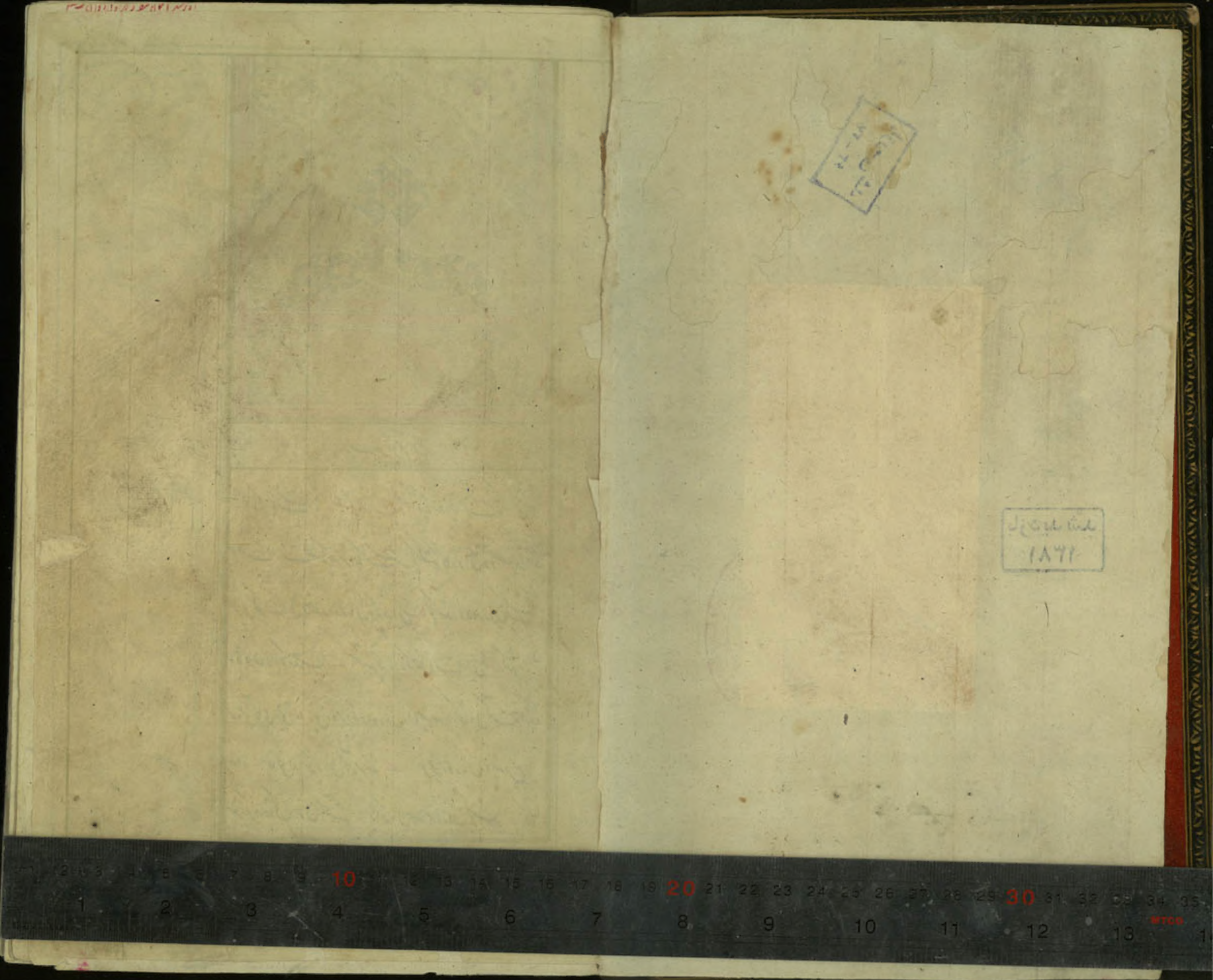
۲۶-۲۷  
تاریخ

۱۹۳۵

کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب: کلمات مجتبی	
مؤلف:	
موضوع:	
تاریخ:	۱۴۴۳
شماره قفسه:	۱۵۰۳۸
شماره دفتر:	۷۰۸۵

بازدید شد  
۱۳۸۱









دیوان حضرت امیر خسرو دهلوی

بسم الله الرحمن الرحیم

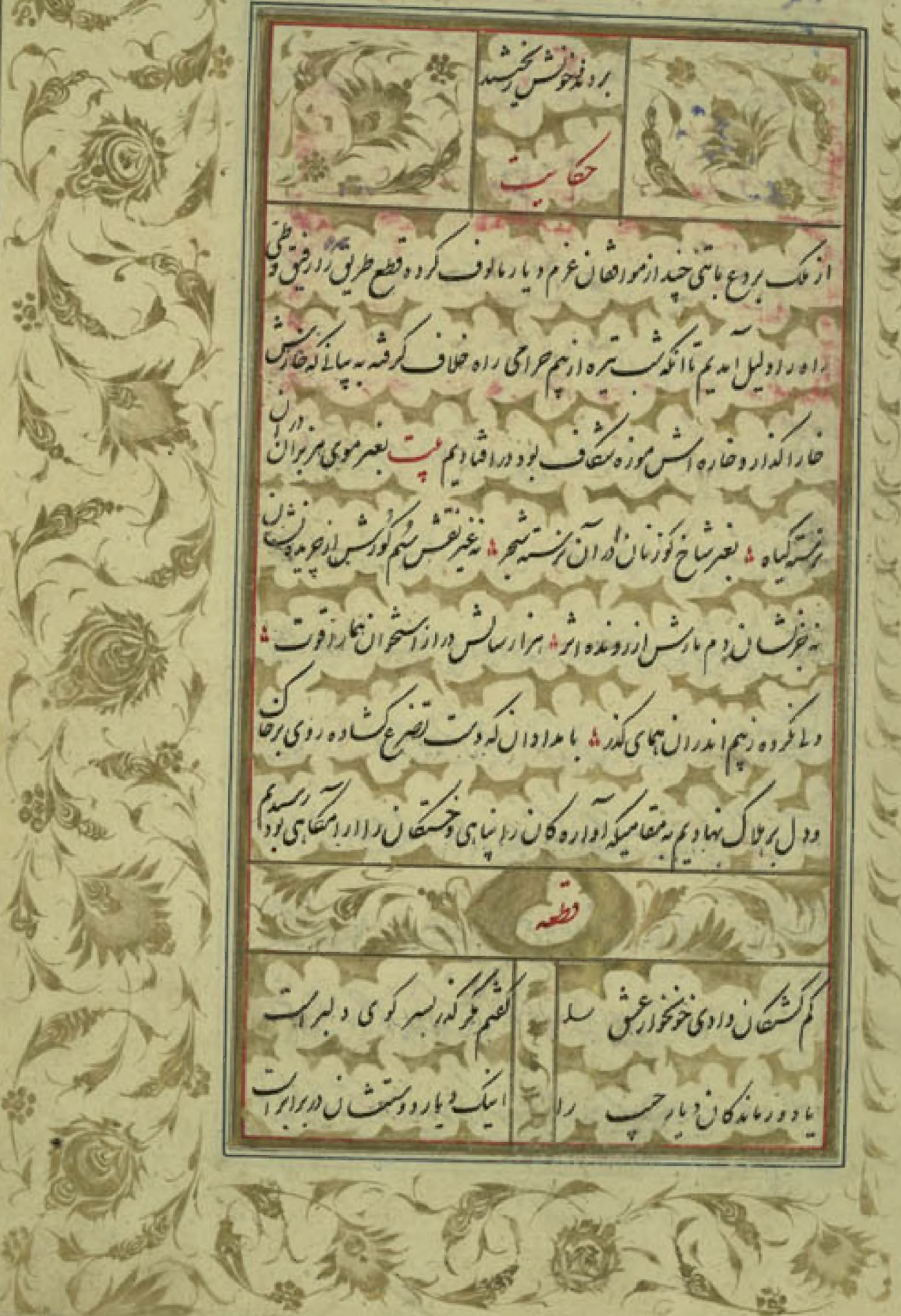
خواجه کانیست بر **افتم غلام غلام** تاریک روزی است نشاء که ای کرمی  
 برب غارت نصه کیه تیره کاش برب کم کشاکش کاروان و دوسید فغان  
 طریق کوه **قطعه** دل بر نظر راه زنان نه که در این شب که سدره دوزدان بکشد  
 با قفسه لار گویند **قطعه** آهسته چه راه که خطرات در این **قطعه** کفم بر روی  
 بر عین گای رقی **قطعه** زین ره مرو که راه زنان راه میرند **قطعه** لعل دل آهست غم آزاره  
 مدار **قطعه** غافل از این که بر دل گاه میرند **قطعه** غم نبوده زنان را پدید رنج  
 منفر که در خاک و خون میخشد **قطعه** زانکه مال صد هزاران بکشد **قطعه** بکین

بر دلم خوش میخشد  
**حکایت**

از ملک بروج باقی چند از موافقان غم و یار مایه کوف کرده قطع طریق در رقی طبعی  
 راه را دلیل آیدیم تا آنکه شب تیره از بیم حراهی راه خلاف گرفته بیایند که حراش  
 خار که از خارها اشش موزه کشف بود در اقامت **قطعه** بغیر موی غم بران  
 زنگیه **قطعه** بغیر شایخ کوزمان که آن زنگیه **قطعه** بغیر نقش کیم کوشش از چوید نشین  
 نه غشت ندم مارش از زنده اثر **قطعه** هزار سالش در از استخوان نماز فوت  
 و لا خورده زیم اندران همای کند **قطعه** با مداد آن که دست تضرع کده روی بر جان  
 دول بر لاک بنادیم به مقامیکه آواره کان زانپای خوشکان را در بهنگای بودیم

**قطعه**

کم کشکان دادی خوشخوار عشق **قطعه** کفم مگر که زبیر کوی دلبهر است  
 یاده و زمانه کان دیار حب **قطعه** ایک دیار دوستش در بر است





در ویش گیش غیش تو اکر است	بخسکان ز راحت آسودگان
لیکن مراد دیدن آن فیض دیگر است	فصیحی ز دیدن رخ سبوت خنیا

با همه سالن آن بقعه را در می چند دادم که ازین روضه فرخاک و خنده این خاک خبر ده  
تا به تربت پاکش بگرجه سلامت یاران را بروج معدش بدویم کوش  
معد فلان قیس و مرقد فلان کیش است کفتم ز من باز ده که معلوم خود چو چنان  
**قطعه** شب به شب جان بخت دوشی تا سلامت بیری سیم خویش **قطعه** غلام کوش  
این ماجر **قطعه** دست پاسبان تو دار پیش **قطعه** نو که از جان خویش ندیشی **قطعه** که است  
کریز باران از پاسبان خویش چند دشمن جان در ستاد **قطعه** **قطعه** صفت  
یکدم **قطعه** بودی حرمی براه حرم **قطعه** شیدم که میگفت بهرمان **قطعه** که در کعبه سینه ام از  
یک کفش بخواه از خود بنال که تو خشم جان و خشم **قطعه** در نع ایدم در آنیکه جان  
دشتم **قطعه** بجان نضمی این دشتم **قطعه** نهانخانه دل تر جای اوست **قطعه** پر دراز دشمن  
جای دوست **قطعه** کار نه را گویند دشمنی بود و دوستی و جرمه شب خبر به پیش

بکلام

بکلام دشمنی و همه روز بچرخه نفس از جای برنگو استی **قطعه** زاهد امروز اگر دشمن باشد چه  
در همه وقت بود دشمن عارف عالمی **قطعه** چند آنکه نزد خصومت در باشت عارفانه  
دشمنی ز یک کفش چو از نیر دل بضم و همت بجای دشمن برنگاری کشت چو کشت  
بر همه دوستان به که بر کین دشمن **قطعه** جنیم آید که با محبت دوست **قطعه** بر دم کین  
باشد **قطعه** کین از پر دم به از غلبت **قطعه** که نه فرخار باران باشد **قطعه** که نمی گوید این به در  
این به درین بخش غیر محرمی سپید بصر از او کسی **قطعه** بزرگ را کفتم مرا فایده و پانویز  
راحت نفس نخواه تا آنکه شوی و مظلوم نفس مباحش تا ظلم زوی کفتم بهی کفتم  
ناید کشت از دوست بغم و دشمن مشغول ساختن زیرا که خود مندان کفتم **قطعه** **قطعه**  
نفس غیبت و حضور اسباب حصول مقصود و موقوف است و حصول مقصود  
و موقوف نفس ناید که در محبت دوست **قطعه** ای حسنه خود در کف دل منور  
دامن او پیر اگر دست زند به منی **قطعه** که است از دوستان که قوت نفس خویش  
ضعف غالب و تحریک قوای شهوانه را طالب بود کفتم خوان یک دامن







چو مغرب خاک خوابد خرد خا	نخ و منکر کسان اینجا چه زنها
چو از سر منزل خویش خبرت	جهان از جنایت در چهرت
مکن کاری که از دلها سودیش	چه کردی زاده دلیران پیش
مزن دامن بر آن آتش که در کز	زد و داده مظلومی بسوزی
پا آتیش خود کس میازار	که هر نوشی بود شیش در کار
عقوبت با عمل پهلوی پست	دو مغرب این دو با هم در یکا

گفته چندان تنم بر زیر دستان رود که چون بگفت آن کفر نه غول که بر من  
از مردمان چندین خرافت **پست** بفریاد از جنایت حق و چون نمی خاریش  
کجاست پیش خن ایدی که فریاد از جنایتش **کجاست** یا از فضل را پرسیدند که غلام  
کجاست گفت عالم پخل گفتم شان غلام چپت گفت ترک کجاست **قصه** سر از آ  
مردمان بپوشش که ما شش زد و خوف سرش خاری از پای خلی گفته

**کجاست** گفت تا غم زده کمرش **منفر**

باز می

یکه دشتی با در آمد بسکد	چنان که پله فشرش ماند کف
لبی نمی رفت نالان بخت	که ناکه بچی در اقا دخت
قصه را همان شب می پرست	از این خار به شش شیشه می
در آن چه عکسند آن خار را	بهر تا چاققت چاره را
بر آو و زور دل چنان آه کرم	که از کمرش شد دل خار به نم
شیدم که میرفت و میباده	که اینجا چه زنها تا میسرون
برک عقوبت به غمنازی	و گرنه چو من جان بسجی دهی
کرم دفع این خار به بود بخت	کنون بودی شیشه جان در دست

گفته خالی که غم کند و خاطر بر عقوبت آن تعلی نه در بد آن مانده که زهر زود دل  
بر لاک خود استوار کند **قصه** که خون شد دل خلی از نیت با شش تا خون شد پخی  
خویش چون ده سیل شودی بکزار دل بوی از سر منزل خویش **کجاست** از بگو  
که چون خالی ده تو گریز در حق موت آن باشد که بپاش بکج عقوبت پاری حکم











فدا و امر انظم است و فدا و فدا بر باد رفت و علی طبع راضی بقیه خویش شود و در حق  
 چاییت که گفته بنی غرض قمع از چاکس در طبع می نباید کرد و نمی که گفت هم  
 من طبع طبع مانع جرم است و با جرمی موجب بلای که هر که بلای خود جویت هم بر نفس

رو در دو هر که ستم بر نفس خود روا داشت از ظلم بر دیگران چه

حکایت منظومه

بود یک را پس	داشت غمی شده مشغول
در طبع ایند خور و شکر	چو کس دست همس بر سرش
نیم شبی در بر داشت و رفت	صید روی خانه صیاد رفت
بر سر بالین وی آمد سر از	گر سینه با شرم و سر سفره باز
بر سر آن سفره پادشاه	لعل از لعل جان یا و کار
گفت بنی قلم که آمد بدست	گیت که بر روزه نیار گیت
دست بدان قلمه فرا برد	خیف که آن قلمه کوگیر بود

با سر نفس بر بازی گرفت	سلسله عشق مجازی گرفت
اگر در بوبه برویش فراز	سوی همس را نه عشق مجازی
عشق چنان بدام هم پس	باز که دیده است شکار گس
عشق به پروان ز درون پشه	شوق ز پروان به درون جاک زید
تن بیک دیده شده و دیدن	خون بیک شہوت و شہوت
در کف آن سبیل پر پیچ و تاب	کان کل سیراب برآمد بخواب
بر لبش آن لعل لب با دهان	کان بت سرت پادشاه
سر چو بر آورد و خواب کردن	دید که در دشت لعل بر کارون
گشته زکالای نکویش کم	ناخچین و شکر مصر هم
در غم این کار که ناکه پر	از پادکاری بر آمد ز در
و این کل دید بدست خنی	وانه کوهر کلف مفسی
کس نه چکانه و از است	جز دو یک کفج و یک ارد ما



سبح بر آرد و در او دست	گفت که اینجا چه کند اوست
از پل قتل تو مرخوازده است	آنکه خط بر تو خشن را نداده است
تاخت پدر بر سپهر او بر غلام	سری عدم بر دهنه نهاد گلام
قصه کند کن که طمع چون کند	دای بران کو طمع افزون کند
از غمی گشت کند که مران	ظلم کن ز خود به دیگران
چیت طمع شمع جفا کاشتن	چیت جفا ترک و خدا شستن
ترک جفا گیر و وفا پیش کن	در نه رنبد او خود را نه پیش کن
گرچه همه جزو او در خور است	چون کنی که همه بر مهر است

حکایت را بعد گوید که شش بر شش نه چنان چاک پیر این خود فرو کردم که  
بر اند که چپ دل ازین اندیشه چاک بود تا از انباشتم این را دوشه نیافتم چنانچه  
وی بگویند چون جامه ام زاده بار پاک ازینک شسته شست ز آب و ترسان چاک  
قصه بقدر و نعلت فلان اعتماد کن و به صبر دل زده جفا نمان که آن بای بود

از لیلی

و این بجای قصه بر شب اندیشه میکنم که در کدام دل ز دست تسم به چرخ  
روزی شود شرمی به کجای بر دل از دستم چیت نه انتم که خوابد بر در کجاست  
نه گفت که هم در دارم که دارم اختیارش **مستوی** این دل که به دست من قرارش  
ز آنکه بود که چشماش صیدی است مرا و نه در دارم به غریب مرا و نه در دارم  
نه آن روز که در کنرم آید که در کجایم آید مرغی است مرا بر خود و نه در دارم  
مرا در بار مرده به چه چرخه دارم آن به برودگی سپارم آن را محنت دارم  
مظنون آنکه توان داد که از پید و خویان نباشد و جزای فلان آنکه توان داد  
که ستم بر جان نباشد و جزا بر قیبت بناید و سپادستان زود داشت **ید زنی غم خیز**  
**ای کس** آن **لطم خلق القیاس** بجز کجاست بخت با کون نشید و ام باشد  
رضیت را فلان از این جور نیست فلان **ای کس** بخت به و جزا من و نه در دارم  
وضع بد اندیش و دغای درویشان و محنت به و کس ظل نقصان نه در دارم  
فاجره و کلم جابر **بخت** حاکم بر کجاست چه کار و نه در دارم که ستم را به سپارد







باغبان از خوشش او برداش	با یک زهره دست از خوشش
تودی حلقه شیش و از کفت	شاه در از شکوفه چیده خوشش
کشت این صورت از کشتش	باید دشت خیمه و دو خوشش
کز زبان تنی چه دانستم	بر کشتش بیت که در خوشش

**کجاست دل از کف داده** دل از خود رها بجهت به تخته خستاد اشاره بکنده تارک  
 عشق تو در میان نیم بهساب زنده در معرکه کنار نهادم در جوارش زشت چو کوه و دال  
 ز کف کاهم و پیش باشد تو که بدست غم دین از پند دل از کف دادی چو شهابی زخم  
 در بیدار جان یک آتش است و این یک خار زنده چون تشنه کمر خوش چو سگداریش  
 از سگداری بکنده با خار **کجاست** که از دوستان را که پای ارادت به بندش و اتم هم  
 اطاعت در کف نشسته بر چه بخت زایش خسته همه کو امید و صانع بودی و سر به غیر از  
 ختم همه کز خال شش بی بخت و شش و لاله و جگر و زور و شش از کسم و خمر و شش  
 در حق باز دوستان بر شش آغاز کرد و کسم بهر که نشی و از شش زنده شش

فرازد

کجا در میان به خیزد که تو در زیر تن نیم به که غیری خیم خوشش کشته دور تن  
 جویان به که باشد و شش کفش خیم یعقوب کور اول تر که برود با دوی پیش  
 بجای پای تو چون من با که روی نهاد از رخ از جوار نشوید بآب جوی هست که شش بکشد  
 در رخ اشاره فرماید چنان رود که گویا رود بسوی بهشت چند اندک بدین غلظت از خوش  
 ارادت و صدق مروت حدیث را زخم و قصه با خواندم به به به انکار درین  
 غریب و کشت **پت** نیارم با در زهر شام اگر خیم که جان آورد و باشی در کت  
 داستان چون آلوده باشی چنان دانم که داستان کرده باشی کسم ای یار عزیز

دوستی کنم و دشمنی خوانم به که دشمنی کنم و دشمنی





## شعر خطب عشق

ای سرزدرون بیدیش	روزان ز تو سینه های پش
دامن زن آتش دل ریش	آتش که ما منزل خویش
سرفش ضعیف نالان	تاب جگر شسته بالان
تب خالنه لبان باجی	ایک لب من بر این گوی
خونابه کشی چشم خونبار	آن چشم من است در غم یار
ساز از تو بهر کج که سوزیت	شام از تو بهر کج که رویت
یک آتشی در چو کبابی	آفتاده بهر تن از تو تابی
حرفی است که میان چرخ است	کاش میبرد زبان شمع است
سوزی بجای این نهادی	کاش ز زبان آن کتدی
صد جان من در زوثراری	خشم که خوشی یاری
خرد یاری و یار آتش خوی	جاست دل جای دل پیروی

اگر پیوی بات دلشیر است	نشین که خیریت آتش است
من آتشم و تو آتشین خوی	آن بد که نشینم به پیوی

## حب م

ای پرده نشین کجای عاز	آن پرده دل و تو اندرون ناز
فانش از تو بهر کج که رویت	عجز از تو بهر سری که نازیت
صد پرده اگر بودی بستی	پیدا تر از آن شدی که هستی
شوخی که به پرده آشکار است	با پرده نشین چه کار است
در سینه هر که جاگزید ی	در گوی دانش کشیدی
بر خاطر هر که بر کوه شستی	دیو اطلال برود و شستی
انرا که بودی در کشت دی	هموشش به برادر نهادی
انرا که دست استانه راندی	بکانه ی لیش خواندی
با خاک در تو ارم با سل	از خاک درت بران خوردا



من خاک و تو مهر آینه کی	کو بشیر بایه توفا کی
دشمنی من که ای درگاه	کاهی که افکند گشت
تو شاهی و ما تو که اسیریم	رحمی رحمی که پادشاهیم
دشمنی و غم بر استانت	یعنی نه غم ز پاستانت

**خط سیم**

ای خمر بخت و جان	فرمان ده کشور و دهن
در هم شکست پناه	دیران کن ملک خود پرستی
ای فتنه حشر و شکر	از پشته چتر به صحنی
شمیر اجل کشیده از تو	پونه امل بریده از تو
خاک و ملک عقل و دینی	گر عشق نه چرا چینی
ای که زنده بارگامت	عجز نیست مقیم بخت
هر که ده کار ز کسری	صد ملک یک سوارگیری

در

آن ملک و ما خراب گشته	خاکش نعم و پادشاه گشته
در حکم تو هر سینه جو	جوشن که زیر حکم او
بمان در آشتی باریت	اوراناز و ترا نیازت
آن نیز تو را نیل زنده است	این نادر نیاز با بخت است
آن قوم که محمان دوزخ	آگاه از نیل دوزخ
ای که مقیم بخت گشته	آگاه زنده پادشاه
من خود ز برون دل زده است	دایم که کار هر دو چو است
بر در که یکدگر که این	محتاج هم اند اگر چه گشته
آن کینه در دو کینه پرور	سیکن دل با جان مجبور
زیراک رعیت دوش بند	ملوک در دو پادشاه
کرزان که تو را بران نیاز	بختان از دو سیم تا نیاز
کر از رخ چشم مرگ	بختان از دو سیم تا تو



بر تو چشم در رخ منم	دو کج و سه یک کشادم
مردم با پاس کج استی	رنجی در میان کجاری
زین رنج که از تو هست	صد کج چنی تو ام راست
کج از برد آنکه می بردن	ما رنج چو ابریم و او کج
رحم از اگر کجای رفت	بخشای اگر جانی رفت
بافش از منت چه کجی	بادل خوشی از تو ام کجی
سکیم از تو این توانست	رنجورم و از تو این توانست
بستم از تو این نصیبی است	بها قسم از تو این شکستی است
میگیرم و از تو این خیالی است	میفرم و از تو این ثانی است
بستم از تو این رواجی است	پاره ام از تو این حاجی است
بر پاس که از تو این مرادی است	بر بند که از تو این کشتی است
بر نقض که از تو این کجالی است	بر در که از تو این زلالی است

بگویم

می سوزم و از تو بر لبم  
می نوشم و از لب سینه ام

خط سیم

ای چشمه زندگ که مردند	ان نشسته لبان که از تو خوردند
مردند و لیک جاده دانی	از تو همه راست زندگان
آب لبوی و زهر در جام	نوشی بیرون نوش در کام
از آب که دیده زهری	در نوش که دیده شیش خرد
بر نخل که از تو بارور شد	بهر شش برک غمش مرشد
هر که که بکشی نم از تو	شد سوخته خرمن آنم از تو
بر هر کس که نشو دادی	برق شدی و در او قادی
کس آب ندیده آتش نبرد	آب سوزان و آتش نبرد
من آنکه که از تو رستم	آب خود از آتش تو ختم
بر دانه ده خوش خاری	کس سوخت تو را از کجاری



در کند تو خارا چینه	این خا بر که از تا چینه
زان آینه پاک دار زین	زان نشیبه جدا که از زین
زان نینه برون کن این برین	زان دل جدا از این نفس
گیرم که از آن صحیفه راز	ماند ورق دریده باز
آن بکه به پردای طنبور	بل پرده شود نوای به شور
کرد از نوخ یار تا نشیند	آینه روشش کوسید
حیف است که باده در دامن	خاصه اگر آن بود در خیر
از خاک چو کم شود بخاری	بر خیزد اگر بر بکه ار سی
در غلظه اگر ز کوه سسلی	از کوه نیرود در کنی
کز آینه تبه شود جالب	در بجز نیارد از غلظه
در ابروی او بیک خم افتد	ایک تهره از آن اگر کم شد
هرگز نرسد ز یان بیاغی	از راحت آن پدید آغی

بکی

بایستی تو وجودی خست	ایجا که در شش اهر بکست
خوشید چو در میان جمع است	عاجت نه بردنی شمع است
بر این نسکه که خاک سادم	بر باد فنا ده غب سادم
از خاک رجم گشته تر کن	وز خار دلم گشته تر کن
از کاه من این جهان به پردا	کارم بجهان دیگر انداز
رویم سوی وادی جنون کن	مجنونم از این جهان برون کن
چون راه سوی دیار لیست	مجنون شدم در این راه اول
پیکانه کن بچنان عجبم	کا شقه شود جهان دغلم
ان به که عجل دور باشم	در غیبت ازین حضور باشم
این عقل که بسبب جهالت	خضرده و دزدکار روان
بسبب شدت که نشی به	پس ره زنت که نشی به
ایک ان نه من آن دگر گشته	اگر نه میش از این گشته



چون قافیه‌ها را می‌آید	همراه تو در راه تو بس
این گشته که از آن بسیم	به کافیه طبع سپیم
زین سبزه زخم جدا کن	در بادیه کمر هم در کن
باشد که یک زره در آید	این گشته و در آید
بر در که دوست راه جویم	از هر چه خزان سپهر جویم
چون قافیه تمام از درش سر	تا لم زبون چه حقه بر در
گویم سخنی به یاد دارم	با گل سخنی ز خفا دارم
تا غم خود به محرم روز	تا گشته همان که گویم باز
است که غیر در گذارت	خاموش که خشم پرده دار
تا چند بهر خرابه محسوس	سر بر خاک و خاک بر سر
تا غم دل ز خود نشان	تا غم خود بدل گفتن
گویم غم خویش یک بایار	نه غم و نه بایار زنی کار

افسانه خود بدست گویم	با من خبر حدیث پرت گویم
تا غم غم نه سوز چه پرت	این هر دو یک دانه یک است
تا چند حدیث موج و دریا	تا چند دلیل نور و صفت
از منی این آن چه گویم	میچی پایش از چه بود
جز او چه نیش در نیت	تا لم بود خود جز او گشت
مما زنده اش از صفاتش	پروان زده از صفاتش
میش بر دی پرده بسته	در پرده میش نشسته
تا زده همه خدایش دانند	تا قطره همه خدایش خاند
کر سبک بود بگلش	در خاک بود بگلش
در یاد نپ اوست در موج	کردن بهای اوست در آوج
هم از همه و از او امید است	همل از همه و از او کید است
فیضش یعنی که بید است	جودش یعنی که بید است



در چشم او حیات جانی	در کفش او حیات دینی
بمشاده روش از زبانم	بر روی روم ز کاشم
پس بر در شمع بجای ری	گشت روشن بر پرده دار
هر جا که خلی نشسته است	هر جا که کاس سرشته است
میخواند و گوید به گوش شد	می بیند و گوید به سر شد
کز خانه قدرت او شش	در پنجه حکمت او سر شش
چون خامه چنان از او چه برون	چون پشم چنان از او چه برون
خیزد که بجزو نیست معبود	ریزد که بجزو نیست معبود
از بند کفش دو کون خرسند	بجان اله زنی خداوند
یا دیشم بر روی زنی شکیم	سکس پرمان زنی نصیم
این جان که هرگز ببارک الله	این دل که دو صد تبارک الله
آورد زنی چه برات این	یروند زنی که کوهرات این

مرعی پیریده خرباست	صیدی نه خادو خرباست
که درین کوه و کج خاد است	در کفش زبان مورو مار است
که کاس کون دو قفسیر است	یا دیشم بر روی چشم طیر است
که زانم بعبه و گشت است	باش زبان خوب در است
از هر چه روان بوی می است	بر جاده خدا پرستی است
که لبه زبان در کشت ده	اقرار به بند کفش داده
او کیره و او دهن بندی	او آرد و او بر دهنه ی
که نهش از آن کاشی است	شادی و غمش بجای خویش است
در دل طریقت اگر که از نه	بر جان ایت اگر که از نه
خداوند و زانه خوش است	خداوند و زانه خوش است
کز خار که زهر درش داد	در کل که عطر پرش داد
در سر که کفش به عطرش	در کل که کفش به عطرش















کل رفته ز باغ و خار مانده  
 شکر شکر شک و داغ  
 میخواره به بند و شکر می  
 سر تنک بخواب در کوی  
 کشتی در بحر غرق گشته  
 غرق آبش ز سر کشته  
 هم باز بسته صوفیه را  
 هم شیر درید به پسروی  
 ماهی بچه را تنک خورده  
 آخوره را تنک برده  
 با عشق رختل که نشانی است  
 چون شعله چو جای پریشان است  
 ای عشق که در دلم درونی  
 وی عقل که از سرم برونی  
 با عقل چرا بود سیرت  
 از عشق چرا بود کزیرت  
 با هم چو شد که یار بودید  
 یاری دو پیک و یار بودید  
 کیستی نه که آن باین سیرت  
 حیل نه که این از آن کزیرت  
 از هم شب در روز از جویان  
 با هم سه و سال از کویان

در بزم طرب طرب با هم  
 در مجلس غم غم با هم  
 هم این بخش از آنچه او کشت  
 هم آن که شش از آنچه او کشت  
 بس شب که ز دوست کشتید  
 بس روز که قصه با کشتید  
 بس تخم و خاک که برشتید  
 بس چرخ رضا که برشتید  
 آن را سخنی نه کین گوید  
 این را همی نه کین گوید  
 چون کام یار پیشتید  
 چون صید یار کین کشتید  
 چون قصه یار سخن شنیدید  
 چون نخل یار رطب چشیدید  
 هر چه آن یار زیاد بردید  
 حرف دونه از دور کشتید  
 ز لایش قصه و عجب شنیدید  
 ز آبروش این آن کسیدید  
 ز آبش هم و جوشه دودید  
 آنچه خسته خون شدید با هم  
 گشته خلاصه دوعی لم  
 یعنی هم آن دو پاک گوهر  
 آنچه گشت و شد همیر



احمد که بجایش که پرورد	تألف زمین چه نافرود
زان ناله گشتی پر گشت	منغزو جهان بوی گشت
بر بوی بوی آن غزالان	خونین دل دره نوردان
پویان سوی که رویش	زین پویه زلف خوش
از سرم بر طرف گذشته	از نغف ناله نغشته
زان پس که بجا آفتاب	زان بوی به بیک آفتاب
چون از پایی مصطفی شد	این است که ناله جان فراد
زان ناله جان ناله	پس زیور دست بیک
جان پرورد جان فراد	گویم دم مصطفی است اری
فی غنم که ناله در بوی	پیش دم او بود سیه روی
ان یک دم گشت زار کردی	این یک دم آسمان نوردی
شد روح گرم از دم او	روح است دم گرم او

ناله

آن خسته و کجگاه لولاک	لولاک باخت لافلاک
گلش چو یزداد گرفتند	صدش از دل واپه گرفتند
باشد بزل سر و جوش	آمد زاده خراج و جوش
تغش چه ضرورت است	گشت به بد و نیمه کرد گشت
روح القدس بر غلام است	پیدا است که غریزی که ام است
کردون بیکش سه نهاد	بر سر زجره اش نهاد
انامه سهردی ستاند	بر خاک درش کهنه نند
آنان که جادوی نشسته	چنان پاید بیکش بسته
این را سر و شمع در بزم	جان را دل و عقل را دلام
اورنگ نشین ملک غش	نقشه زن صد آفرینش
خاکیر جان ناله خارش	دردی کش دل پاله دارش
هم حاجت قدسیان شود	هم ذکر فرشته کان دودش



بیت خاک آب آدم	کیت اهل دفع عالم
در چپ کیم تاب رویش	در کشتی نوح خاک کویش
در لعل سیح از آن قحط	در چشمه خضر از آن زلال
او دین خدا بر آید کعبان	موسی پاپس کو سفیدان
افزون بد بر آق برین	عیسی ز پی غدا وقت
چو پانزاد و تب کار موسی	بطاری اوست کار عیسی
در شش ده خادمان او عیش	در عرش ز خاک از عیش
شب بر پر حیرت خورشید	روز از دم جبرئیل کوش
هم شعله دار مرقد شش	هم محمد سوز ترشش
آن خیم که جان آسمان شد	در سکر خاک چون نهان شد
در سم است حسین که کعبه را سر	پوشنده و زنده مهر بر
مهرش بر شانه زینت شد	کو سر خدا بر آفرانه است

با اینه رسد کوهر حشر	چون کوهر او بسند سحر
فیضش بیک لعل در سبک	بکده اش که ز دجلم آن
آن کز دل سبک جبر افراز	کو سبکیش جویه افراز
آن را چه ازین که یار غار	کنجی که بغایت مارش
تا کعبه زنده نام او دم	شسته است دمان آب زمزم
که کعبه نه در جوار جوش	که انیمه شکار جوش
که کار نهج با مرادش	با کعبه کسی نهج کارش
نه خیم مجاوران برویش	نه روی مسخران برویش
نه برادرش عجب کاف مردم	کرد در حش طواف مردم
نه قبله هر که را نمانی	در سجده به او در شش نمانی
نه حقه آن کسی بدستش	چون حقه بدون دستش
نه کس برش رشوق دیدار	سر بر خازنه پای بر خاز



نه بر شری حدی سرا  
 دزدان حدیش شتر نو  
 ز تشنه بی نگاه مردن  
 شترش زبان جهان سپردن  
 نه ناله مانده از هاشا  
 گوشش پنهان در ا  
 زان سنگ بدل نهاده  
 کش دور ز درشت و کعبه  
 تا قصه دورش شنید  
 آب است ز زهر شتر  
 آب از جوس اردو نش  
 یا پیش حرم استانش  
 از شرم خوی است بر پیش  
 یا در بر پاک ز میشت  
 دور از همه گوشه گزینم  
 بر ش پد حش نشیم  
 که بی دهن از کلاب شویم  
 که ناد مشکاب بویم  
 کام آدم از ان فصای کز  
 مغز آدم ازین دکان غفار  
 هر قصه که یک نفوخه نم  
 بر کنه که غریک دانم  
 نه بر دوشی که آن نشاید  
 نه بر غلی که آن نوبه

کلا که خوش آن می ترشم  
 حرفه که بد آن می خراشم  
 آدم نمخی که بوشش آرد  
 تا بر سختم که گوشش آرد  
 پس بود رتق لغارم آن  
 در پسوی دل که از دم آن  
 بر حلقه سرایم این که چون  
 بناید از این در کچه ام چه  
 زین نخته که حور است  
 محمود ذکر قدسیان است  
 تقوید کنم چمبران را  
 تعلیم و رسم سخور را  
 چون مرغ سحر زبان کشید  
 بنیم همه وصف آن سرای  
 او گوید و من می گم گوشش  
 او ناله و من می دهم هوشش  
 آن بوشش ربا و مشت  
 من سبزه زبان و دوشش  
 که بود کمان که بایست  
 خود بوشش شود زبان  
 تا شیر خن که از آن  
 بند حیوان زبان پس



ای مرغ بخت آشیانه	از عالم قدرت آب و آتش
از عالم قدرت آب و آتش	در کشتن طبع آشیانه
در کشتن طبع کرده پروا	با طایر نفس گشته دمساز
آورده بریزر چوب نه	با انگیخته مقیم آشیانه
اشقاد و چو طایری به پیش	صیاد نه سیر و ناس
خزانه شری سیر صیاد	وقتی که شدی ز دامنش آرد
دور نه زنده رو سیر مانی	اندک که زدوم مار مانی
با مرغ خود هم آشیانی	تا مرغ که دم بویستی
چون ساز کنی ترانه چند	از دل کوئی فغانه چند
کوشش همه بر ترانه تو است	مغز همه آشیانه تو است
یک مرغ و بصد هزار مانی	یک صید و بصد هزار دانی
بامت لب بر که در دکانی	در امت دل بر که در دکانی

مار است بی در و زو شکر	مار است دله و سال و خمر
کاهی بکند بام مانی	کاهی بکشد بام مانی
بمانی و دم بدم در آواز	بمانی و دم بدم در آواز
ز آن طوطی خامه کاه فشار	بمانی پرست گشته فقار
کس دیده دو مرغ ز آواز	پرواز کنان نه بال و نه پر
اکه ایشان ز راز و لیس	واقت ز نیاز و ناله
رازی بدل اندر و نشان	کردل بر نای این دستان
خبر قصه دل نمیکند ز رند	گرچه ز دل خبر ندانند
در جبهه و صفا شای بیابان	در مرکب و حواش شایان
در کار من و تو چون سریند	که عهده زنند و کشتند
که از لب دوست راز گو	ز اعجاز مسیح باز گویند
که از لب ماه لعل بوسند	از چشمه خضر و تشنه چند



که از دل من برف باری	از شمشیر بزم تازی
که زان بر نازک و دل سگ	که زین دل زار و سگ
که غمشان که یار بخت	که ناله شان که کار بخت
جز این و بکار خلق آری	نه پرده در می نه پرده داری

نیمه دوم

ای پرده نشین مجید فخر	در حلقه فخر شاه ی بکر
بگری و به پرده جای کرده	بگریست آری نهال به پرده
تا در پس پرده عیب نه	چون پرده بر فکری نه
بگر از آن که بمانی بخت	با بوالهوس این شکی نیست
کاین رسته کان وصل و بسند	دل از کوی گمشده خرسند
زان سال دل من که از آن	اینک تو به عویم کو بهی
از من شود تا ششم	عشق این و بوس چرا شکم

با ایل بوس بزم ششم	کاکوه پستی دادم
باجگر از نشسته باشی	در تهمت خلق رسته باشی
گری که قرین این است	بانت این و آن قرین است
گر خود نه بکام این است	افشاده چرا بوسه زبانی
یا در بوسه کسی نباید	کل در کف هر خشی نباید
از باد اگر کشش کناره بودی	که پرده پنجه پاره بودی
لب بر لب هر کسی که داری	پیش من بکس بشاری
که در خور این خجسته دوست	ان نریا قوت عجب دوست
سگر زبانی طویلی است	سگر شنیم کار زدن است
بر این کس نشو سگر پاش	جای سگر استی نشان باش
چون بر همه استی نشان می	این بوالهوسان ز خوشی
بامش نشین و بامش	تا شاید بزرگو نیست باز



[illegible]

This is a blank manuscript page from a book. At the top, there is a red header with handwritten text in Arabic script. The text is arranged in three columns, separated by vertical lines. The first column on the left contains the word "الحمد" (Al-Hamd), the middle column contains "لله" (Lillah), and the third column on the right contains "الجليل" (Al-Jalil). Below the header, the page is divided into a table with three vertical columns and several horizontal rows. The table is currently empty, with only faint lines visible.



که کردی بد و غیره با کونه سب	برادر اسرار جهان گنجه کینه
نه رنگ خامه نقاش خایه خوش	نه خوب و نه بد بخار و طری بر پا
که از کناره آن شکل زور قهقار	که از میان آن موج و جلد سپهر
مخدراتی در وی که بزم کستی را	بصبح پرده نشین و شام بر دکتا
همه هیئت موزون و خلقت سلیک	همه بصورت مطبوع و سیر زینا
ازین درگاه و در سطح خاک فرشته کن	از آن شبانی و در کار خلق خفا
بجوف دلو کبی این چو یوش مسکن	بکام حوت کبی این چو یوش ناوا
که اندرین طبق و از کون نهادستی	چهار کاره که از آن رخیل رختا
سده طفل دیده کس از چهار نام هفتی	کشان نیاید در وصل همتا با
یک پدل همه تیش ز روی منسکر	که سنگ خاره شده از مهر کوهر
یک جیب همه شمش ز نام او کزین	که نخل خشک بر او در دار نسیم صبا

که بگری زلفش شد آسمان پیا	که به تن همه جنبش سوی میسند
اگر بجنبه آن از زمین شود لبها	بیا پیش پرورده شد تنی چنگشت
رصد رسیده اهل نوید او دانی	بسا و قرب بجا بود که از مدتش
بر آنچه راز و کستی بهر قدم دانا	نه انداز قدم از آن قدم دلا
چنان به بند کش جان که جواحه و سوا	چنان به پیروش دل که بهر کلین
که رتبه با کچه حد است دایه تا کجا	اگر شد شش و شش و شش و دیگر
خوارش و بر حشم حد سبایا	بوی کوشش پس روح افرازم
چو بوی خفتش با دسب جان فرسا	چو خاک یابش دست کلیم بخت
بوی او که ز نور و مار در صحر	بوی او که ز شش و طیر در وادی
جد از ماشین لب از حور زوفا	بری زیادهش در دل صفا حور زوفا
ز خوب و زشت همه بنده اند او دلا	ز اصل و فرع همه تا بعد و او متبع
که گشت عفت سچا دادم و خورا	عجب کز آدم و خورا و خور دانا



بذات حق همه کویا و نیت او خج	تو در شکست که چون شکست کویا
بجز یکا نرسد کس بجای او آری	پس از چپ خدا نیت جزو خدا
ایام شرق و مغرب که باز آید	در غرب جابسته و آفتاب زایا
چون فی او بزبان صوت سبک برآید	چو کین او بدرون نوی شیش برآید
سپهر و هر چه در آن دزه آید شیش	جهان و هر چه در آن قطره آید شیش
ازین بر چه عقوبت مرا که با هم بزم	ز در کش بهشت آورنده ز جرم
خدا ی خواند در او دست خویش تا	کسی که بر سر دوشش بنی کند ز پا
چون شیش را پس پرده بود از آن	که بر قیاس نماید مرا کشف خطا
بسوخت خرم کفر انجان تا شمع	که شد ز برق سان کشت مسمی اعدا
ابو المظفر <b>خدا</b> اندک گرفت	ز آب خیر او پنج فتح شود نا
سپاه و کس تا یک پی و وادی	نخا و طبعش تا موج پنی و دری
قفا بکش چو ناله زهر در حنظل	بقا بطعش چو ناله شش در خنا

چو حکم او بر باد دستگاه قدر	چو امر او بره سیل پاکاه قضا
سلاطین کرم او دست هر چه پیش برآید	نقیصه خط او دست هر چه رخ و خا
بقیض و ببط جهان کین و قهر او	بعد و بخش ملک لطف و مهر او
حیا بکش چو ناله نور در حورشید	وفا بکش چو ناله نار در خوار
سپهر و خدمت او با کد است رستم	جهان و دولت او در فای کعبه
بوقت ریش و او هر چه آن میانه	بکاه خدمت او هر چه آن هم جزا
لشانش لنگه از زمانه بر دوار و	ز کار خلق شود زلف یا رنده کشا
اگر دوش او نکته رود در بزم	خرد و نسیه آید در نعلش از خنبا
مباد تا نبود خیر نامی از کسیر	مباد تا نبود خیر نامی از خفا

نصیه <b>دوست</b> و نثر <b>دوست</b>	ز به کمالش نامی و لایه در جود	خبر و هم به <b>نقد</b> و نگاه
داور <b>آب</b> و <b>کشت</b> و <b>داری</b>	ز یکویش اسمی و یکدست	<b>نقد</b> و <b>نقد</b> و <b>نقد</b>
<b>نقد</b> و <b>نقد</b> و <b>نقد</b>	<b>نقد</b> و <b>نقد</b> و <b>نقد</b>	<b>نقد</b> و <b>نقد</b> و <b>نقد</b>



توان پرچم و ان چاک ان چهره و ان	که سازد جنگ در یزدون جو یزدون
لب خورده و زلف و زلف و زلف	شراب و شراب و شراب و شراب
مر از شرم و کین و در درخ و نشسته	دل از مهر و سر از غش و تب و تب
بجس و زین و رنگ و بود و کل و کل	بر در شرم و دل از سنگ و رخ از ماه و رخ
ز سودا و جفا و دوری و دوری و دوری	کلف باد و سرخاک و بر رخ آب و دل
نیم از شکر و گوشت شمیم از جگر و جگر	عسیر میر و خبر و نم و مشک و آید و جگر
سرخند و لب و چشم و نگاه و خط و خست	بهار و صبح و طرف باغ و سماء و دلی
نداری هیچ اگر مهر و وفا و جرم و دلا	بود پمهری و جو و رخا و کینه و تب
کمی ریزم کمی سزم کمی بازم و بازم	بفرقت و زمارت از بر و بر و بر
قد و مژگان و ابروی تو در چشم و خوری	بود چون رخ و تیر و تیغ شاه و معدن
خبر تو و سر و سلطان و کلاه	جو خج و شک و شک و شک و شک و شک
شش بی که بر در خرم و خرم و خرم	زین و کین و کرد و دل و میر و کین و کین

شبه از لعل و لعل از لعل و لعل و لعل	ندانه که بد و بد و بد و بد و بد و بد
ان پنهان شرف و غم و غم و غم و غم	در انصاف و در اوصاف و در اوصاف و در
نم خست و جل و جل و جل و جل و جل و جل	شبه و ب و ب و ب و ب و ب و ب و ب و ب
ز زلف و زلف و زلف و زلف و زلف و زلف	ز جود و سی و خلق و رای و بود و بید
بر بی چاک سری و کوبت قنی و خرم و خرم	نخ و زده و خرد و خرد و خرد و خرد و خرد
کمال انصاف و نص و انصاف و نص و انصاف	رو و خند و پند و پند و پند و پند و پند
دق و ان و قن و قن و قن و قن و قن و قن	طیقه و پیش و زده و در و در و در و در
قبلا و سب و در و در و در و در و در و در	با مرونی و حکم و رای و فرمان و اسرار
دو صد و صد و صد و صد و صد و صد و صد	نظر و دست و خوان و نغمه و انعام و نوا
جهان از زمان از زمان از زمان از زمان	ایا بخش و طول و جود و در و در و در و در
ز بهر دفع و جنگ و جود و جود و جود و جود	چو اندر زنگه با کز و زور و جود و جود و جود
سپاه انجم و علم و علم و علم و علم و علم	تور و اینر و سیدانم از جلال و جلال و جلال



شود از کرد و نیم و نعل و کفش سپهران  
 کوهان بجز و لرزان و طپان اینست که  
 در آن میدان که در زم و موج و کوه  
 چند از نه از دوشش بر و پا و سر او  
 پشند و ام و دست که بر پا و سر او  
 در ایام فتنه و شور و گریه و زاری  
 تو بر قریب و صفت پیش که از او  
 بر نه و دیند از نیم و شمشیر  
 شمشیر مرادست و کف چو بخت  
 چه غم که در جود طبع و نظم و نظم  
 الا با بگذر و سال و مه و روز و هفته  
 نور و هر سال و ماه و روز و هفته

نهان به چنان نامی رین بر چنان  
 سر کز و رخ شیخ تن و رخ و دل  
 بغر و کوس و ناله نامی و جوشد و کوه  
 یلان را است که با جوش جهان و کوه  
 به است ظلم و بندگی و کوه  
 ازین در یابان در یابان و کوه  
 بت جوشن بر چنان کف و کوه  
 امید از چنان چنان و کوه  
 ز بی بر که کنون از دینم و دینم  
 نهان کردیده بیک لعل و کوه  
 لکام و خوش و طبع و مراد و کوه  
 یک شخت و یک تاج و یک کوه

دو نیم و نیم و نیم و نیم و نیم  
 ای کایون قصر و در ای کایون  
 جان شامست شامست شامست  
 مرغ بر باست چو بر کوه  
 پکرت از چادر کن و کوه  
 کر نه به از خستی پس از کوه  
 عید سلطان چنان غم و کوه  
 با سر در که است و کوه  
 آفتابش سایه پروردگار  
 خست این سپهر بل و کوه  
 صیت این از خسته و کوه  
 بر سر و در آن و کوه

دایه و درون و فصل و کوه  
 روح پاک است و کوه  
 آب در جوش و کوه  
 جو هر جان و کوه  
 از چنان جاد و کوه  
 اینان کر خسته و کوه  
 آسمانی و کوه  
 خورشید و کوه  
 بستان کردن و کوه  
 ملک آن از قیروان و کوه  
 در دل کردن و کوه



زیر بار طاعت این پند	دشت خاک مقدم از روی
تبع این را ترک نه کرده	تیران چشمش اختر شین
بزم شده را هر یک محفل طراز	رزم شده را هر یک کشتورسان
ایستاده در رسوم بندگی	گودشت شده بر رسم بندگی
بزمین بر پیشهای شکرین	در کشا از دستهای درین
در خلق در نشان بر یک	افشا به آسمان در میان
در سلاح کو هر اکس بر یک	بجز را باشد مکان در چون
شمار مکان حبه فراخ کند	پایه آن بر نه از راس
باش تا پنی شده سکه چنین	کوهری از پر تو مهری چنان
از در حشمت پناسته	از حد ملک عرب تا خاور
پهلوانان جای خود و بزرگ	شده یار از صف بصری حور
از رویان خطا در پیشگاه	در صغیران خشن در استن

توده توده از غمپر و مشک	بدره بدره از پند پرنیان
در سلاسل هر طرف شیرین	باجل حل هر طرف پندمان
در خم خرطوشان مایه	لاذخورد کوفی بکم صول
آسمان را که بر خیزد خلق	شاه در بنحیر دار آسمان
کر نیران سلیمان رشت	کوه از فرمان شده باشد روان
کر بکسانه رهنان است	از چه در آینه سکنی هست
توب بجان شکل از نه جزوت	چون خور خاک بر پیکر دود
مار رعد او ای روی کن	مهره در دنبالش در دیا
کر بندگان که زوید بجه	گشت سندان منت سوچی
کوس در فریاد در پرون	هر که زین در دور شده دارد
آن دو دستوار از دو سو گزین	آن سکر زینت دین کوهر
نظم کشور را چون بر لب	فتح لشکر گشت یه این زبان



این زمین بوسه که شد ملک	بستانای امیر از باد خرب
ز آن که زان و جهان و حد	ز آن که خاور جهان بکوش
ایمنی را از دل آمد رهن	خرمی را تا به باد باشد
کوشش بر سر سودای او	چشم بر سر دردی بکشان
سایه رحمت بر افق دین	پرتو رحمت در قطار دین
نزلش دی قافه در قافه	کوچ اندک کاروان در کاروان
این سجده آرد که یک در یک	مژده فتح سپاه از هر کران
ملک کشته را یک شده داد کرد	مرجوان را کشته حکمران
جشن از مطبخ اندک رخ روی	خوش این استخوانه قصر جان
از دیران رحم دیو حشره	خامه مصری شهاب در جان
دشمن نهج دیوان عیب	خامه این منشی راز نهان
کشته از شرم خندان در سپهر	مشتی پنهان بر عین طبع

و

نظم ملک فتح سحر شده	بر حرف جیت سر اوج
بر لب آن آفرین آفرین	در کف این دستان در دین
صبح آن آفرین کوشش	فرا این پیراهن دوشش
نعت یزدان یک عجب	مدح سلطان در یک طبع
<p>قدمان خیزد گنج</p> <p>نام او با شمع آمد تو امان</p>	
انگه خفش دارد از این صورت	در نیاید تا نخواهد در کمان
انگه بانی روی بازویش کند	صیدت این صانع کمان
انگه با عیش قوای نامیه	تقویت گیرد ز باد مهر کمان
در ادای طعش هر جان	در هوای خمش هر جان
طبعش کبشی چو شمشیر	دشمن کردون چو خنجر
برش از کرم پادشاه	ارخوان روید و شمع خنجر



کوزشش کوه باغ	خندان خرد در آتش
کرمیدایان اویش	خجسته کل رویه از نوک سنان
در باوان غم میدان	شیر شاد در وان سوسن
کرمای جبهاس اندر دهم	عکس در آینه ناله جادون
تیرنی قش قضا چون خرد	قطع ناله شش در میان
دوش میرم بران در چرخ	دیدم اندر نیم راه از پی روی
کفش سوی که بایستند	کفش بر چه بایستند
کفش در آن آستان یا شود	کفش پیش پاسبان یا شود
کشم ای سپوده کوخو موش	کشم ای بیا و سر بر گردان
این سخن با پاسبان کشم فند	در کوی او حساب کشان
نام ظل الهی و دانش بود	چون کیم الهی و نام ششان
کرم و خوی خوشش دگر	ره نیاید مرغ سوی ششان

در کوی

آیه قورش قضا چون دیگر	از زبان شش آن اثر جان
کرمی میری بجا که در کفش	دیدم در از تو قضا باشد
تا بر شش نه خور سر بجا که	تا پی کاخش دهد کل بوسان
عید کاشش با این کج نید	و بیا ششان بون
عید کاشش با این تحکمان	ست
عید را پیرایه دولت بر گردان	شایدی را بر در شش جوده گردان
کرمی است از روی شش در کفش	مردمی بگرده بر روی شش نظر گردان
کرمی از خاک در او در شش چرخ	لطف پاشش بود بگرده چاک گردان
در کیم شمش بداروی دور گردان	خاک در شش خردان بگرده گردان
جان قضا که در عمری بران در شش	هم بران دستور بر شش که در گردان
در قضا شش که سمان آمد از موری شش	جا بران از شش موری شش که در گردان
شش از کرم و خود ایوانش از قضا	بحری از قولا دو کانی از کرم گردان



ان کزین دستورشان برخاک ی دلش	نصرت بر آب حیوان راه بر کعبه
چون نازش را قسری نموده مغرور	بچنان انباشتن باید که کعبه
پیش قدم او شود ندی کمر بند و	از پی خدمت در ازبک کعبه
چون پیری بر سپیدی شاه و سرور	کردش سخن بر شمس و قمر کعبه
با لعل در چاه و رخ بخت کعبه	ناز بر چرخ و نیایش بر پیر کعبه
چون پوشش جگر او بر زجر جان	لعل را هل در کج کعبه
گشت اسرار نهان را غشایان	گلک در قمار و قمار از قدر کعبه
تا که لطف و قهر شده در نظری آید	اقرینش را حبس باز خیر و شر کعبه
در سلاسل بر طرف پل در آید	با در آنجسیر و کعبه را پویه کعبه
نوک دهنه انبیا بهار از دما نشان	اخران از چپ گردون سر کعبه
خفته شان زینت این ایامی بند	یار را در تنه های سیم و زر کعبه
توبه ای و اخلاص چون فضا	کس درون از دستش غم بر سر کعبه

از دم زبوره

از دم زبوره به جگر ای خشم را	سرخ زبوران زهر سوزان کعبه
خشم زین غم و دوشن غایب درین	در خوش از مرد و حق و فقر کعبه
خاک زیر کوه زبانت کوئی مضر	مهر سلطان خاصه عمرش بر کعبه
نشود نالیدن این کوشه کمران	کوش چرخ از ناله حسود کر کعبه
بر میان مشکران بر تنه ای	سرو سیمین را نطق از شک کعبه
زلف بکشد و دود لعل شمشیر	وه که آن چاره کان او کعبه
بر زینش خیمه های مجمر	جانب افتاد کان خویان کعبه
بالب ساخته مرع صراحی	از دم عیسی کی را جانور کعبه
شادی از رخ برداشته برقع	نوع و دس آن چرخ در بر کعبه
کان کوهر کن لب لعل کعبه	باغ را کانی همه لعل کعبه
میرد از هر طرف یک جبارک	سوی مرغان ابرش نامه کعبه
کو کند افسانه بلبل خصل غنچه	حت اگر پندارش از باد کعبه







حلقه بر زندان شوخ و قور کوبیده	حلقه سان در غم او پشتم خیم بر
تا که من حیره ز چکانه پرد خیم او	پرده برداشته از رخسار در کردگانه
زلف بر کوشه رخساره و دادم به	گفت که جانب نچه شوی هم اله
ترکت زان همه در حیره من این خانه	نه خدمت بخدا و نه گنم دم کو
شهر چون کوی من از گشته به کوفته	گشتگانی که چو عشاق در زین کوفته
خیز تا روی که ازیم بهشت ایوان	خیز تا جای که نسیم بویه از خرگاه
اندر آن روز بتا زیم و سیر تا شمع	و در این شام نسیم و بر خ پروانه
خارم از پای براری سر صلاح جان	کردم از روی بوشی لب انار و پانه
گویم این حید ز دم کوی نه اسب	گویم این حید ز دم کوی نه اسب
که خزان بکنم ز تو خواهم پنهان	که کوزمان ز خدمت تو آرد نه پناه
گشتم ای صید تو من از چنگی حید کر	هر که از شیر حید است غنچه در و بان
این سر ما و کندت که خزان بر حیر	این دل و خدمت که خزان بر حیر

گفت خواجه هم شد و خواهد شد این سکن	سجده باینده خود جوده نایه اشبا
اوپنی چشم من نسیم به شکم جاری	تا به اینجا که تو گشتی بیغ ایل زبا
کاسه اتحاد دم و دهن را برود از سر	بموزه در پوشش نه از فرق قدم ساز
تو چنین به خبر و این سیر اندر سیر	بمحو فیه عفت که ز در بر افرا
که زنده آید پیکت ز بی دولت بخت	در زنده آید ده کفایت بی مایه
گشتم از فرد چو نوع از حیوان گشت	ان شب هم به چشم فریبند گشت
باش تا آرام از ان شوخ خانی	باش تا سازم از ان لب خانی
مشک پنی همه پاشیده بخاک ایوان	نافه غنی همه آلوده کرد درگاه
رفت و آید همه جا قفس کنان کوکب خیز	پای بر کوب زدن دست بر اندر کلاه
من و شوخ هم دست قشان میفیم	مرحبا پیک ز بی مرده که جان نمان
هم به بر شیوه روان تا به هر جره که	همچو من گشته یا صید و پشاده بر
گفت نیست که شاد که جلوه گویم	ساز و از نماند بوی طایفه زلف و دوا



که از آن منبسم خالی خرب رینیر	که از آن میکنم میل بر روی سیاه
تو داین مرد و روان داده بده کوش	تو یای من و این در قدم شمشیر
پرتو نور از معنی جان صورت حق	دارش ملک ابد حامی در نظر الله

داد که محبتش کند خدای

دو جهان را همه برستی معبود کوه

آنکه با خست او در روی بی چهار	و آنکه با خست او چرخ و لبی کر
هر چه در دم تو در سایه او رست	هر چه در فکر تو در موب و عرض سپاس
هر که محفل او چرخ همه پرده و ستر	هر که در که او خلق همه بنده و داده
در سپهر است هزاران چو سپهر شکر	در جهان است هزاران چو جهان شکر
قد خود یونس از آن دیده که شد در لاج	جاده خود یونس از آن یافت که شد در لاج
در همش تا نوری فرخ غیور و جود	بر درش تا نوری خال خنده و در جود
اندر اینجا که صیتی زخمیرش گویند	قوه جاذبه برگاه رمانجده کاه

اندر

که ز قهرش اثری نفس باقی گیرد	دیگر از خاک نروید ابد اهر کس
تا ز پیکان صفا خسته شود این غفل	تا بقراک اجل بسته شود آن ناکه
خسته باد از خنکش لال کش پین	بسته باد بکنش سر آن کش بر خور

در قریب از سر سبزین پادشاه پنهان هر که بشنید از انصاف خیم جام

بمع قهر خضر پوشیده خال صفا	خیان پور بر که بگویند خفا از راز
همی نمود بر این تلخ بون کون	چو هند و نی که نشیند فراز کون
بشام تیره تر یا چو خنده دنی	که کاه خنده اهریمن آید بخت
شر ز اکر اگر میشود چه چرا	نماند اکر می دشت خجالت
نمود چرخ لاجب هزار چرخه	چو ز خنده سپهر نماند چرخه
بشی چنین و من اندر و داغ	بشی چنین و من اندر و داغ
که ناکه آدم انا بروی هم اند	که ناکه آدم انا بروی هم اند
چنانکه آسوی صفا دیده از راز	چنانکه کایر از دام بسته از راز



پیش زخون درون در دود چو پند	چو در پاله فرخ اندرون می آید
ز باغ عارض خود شاخ سبزه است	همی بکند و بجای نشیند
کس قرین یک ماه کشتن چو	کس روان به دود خورشید نشیند
کسی دود بزم بر نهاد و در کجا	چنانکه جای کزین میان نماند
شاخ عاج کس سپید چو	که کوی عاج چو کای نیکون
کسی نهفت ز فتنه خسته در غنچه	کشت نه بداند شکوه از جبهه
روان برج کس که بر فرخ خود	چنانکه از صف لعل فام خسته
بنای عالم همچون زجای بر می	نی نهاد اگر استین به پیر
مرا چو دیشده زبانی کجاست	مرا چو دید بسته میان نغمه
ز بسکه آه بر او در سپید زدل	ز بسکه خاک بپاشاند از زمین
از آن لعل سپهر و آینه بر روی	سپهر دیگر پیداشد در زمین
همی بگفته بر او روح آتشین	همی بگفته بر او روح خشن

چه کشت کشت که در جود خود	چه کشت کشت که از وصل من
سری که بود بر بزم بر آه کس	دل که بود به بزم به کس سپهر
بصد کنایه کس که دل از دل	تو بکنایه کس که دل از دل
زمین که ام جادش تو بکنایه	زمین که ام تم بود بر تو بکنایه
دخا نمودم و کردی جانی	جفا نمودی و کردم دفا ز کس
تو را که پی سر زلف می بر می	تو را که بی لب لعل می بودی
چه شد که از ره چشم خشن کس	چه شد که از خطا مردم خشن کس
کجا روی که به او کوی خود	کجا شوی که به او شمشیر خود
سفر اگر چه بود نیک و نیک	کجا بی بسبب از نیک نیک
جای کشتن ای نخل حسن از تو	جای کشتن ای شمع غش از تو
یا سفر تفرات و حضر تفرات	یا تفرات و حضر تفرات
خدا ای دانه و کس که در خنک	هر از غده روی آن هزار غده



چو این بنده را آورد اندر انجم	دودست خویشش نیز چو چو
همی نمود در از فوق دستش	چو آفتاب رفته چو ماه از خبر
از آن پس که زب نیده بانه	هر کمال بد رفت همچو جان از
شستی ز بارگاه و مردودم	خان به دست نهاد و ضایع کرد
همان زنده و کامی که اندر انجم	بودی که به کام از آن خبر
بغیر موی سر لایق ز سینه کلاه	بغیر شمع کوزان زان سینه
ز غیر نقش سم کوشش از خیزد	ز خیزش دم بامش از خیزد
ز غیر سایه چشم ماند کاش زلال	ز غیر آینه پای هر دو نشستر
هزار سالش در استخوان افکند	ولی کرده نیم اندر آن کاف
همی ندیده ام اندر بختهای	هزار پیکر و هر یک بعد هر دو
بغیر چرخهای کسی مرا سهر	بغیر دینهای کسی مرا سهر
ز خار و خار در آن کشت و	همی غنیمت پادشاهی

بی پای

کسی پادشاه و کامی سواره	چو اینک خویش زب و چو چو
همی سپردم از کوزه راه و	که کار شد که بوم حش از خبر
که ناکان بنمودی ز بختگاه	عروس صبح رخ از طرف بختگاه
بهری شوق اندر نو بکس چرخ	چنانکه مندی آتش پر از
بجز دوده لاس چرخ نماند	که بخت هر دو شمع از یک
ز هم قادی بکس که گاه نبرد	بجمله هر یک از آن قریب
هزار سال هم تیغ بند و تیغ کلاه	هزار سال همه بختی و بخت
بخت از کوه اندرون و شیر	نمک دایره اندرون و شیر
به دور ماهمه را در هر مانده در	بقرن ناممه را چرخ بود در خبر
به سینه کردن کیوان از کین چرخ	کسوده قعه کردن بکس چرخ
ز قه چرخ صیدگاه با صفا	نخسته چرخ با صفا با صفا
ز بار ماهمه چشمان کوه تو	ز بار ماهمه چشمان کوه تو



هزاره زین چو شمشیر کردین	هزاره که دیباچه چو شمشیر
میان آن همه در قبه و خرابی	برای سپهر و برادر و شمشیر

و البته قصه اش آنکه بود

برین نظر و این پایه و خضر

شبی که ریش کردی خراب	در قدم نهاد خور بجا ده خاد
خوار ساخت ریش سپهر کج	نشان نعل نمده شال طرح مهر
بخت پایشش قرار در قضا	بزیار پیر چرخش بر آتش و قهر
ولی نرفت بهر شمشیر دل	تنی یافت بدوش کمر و کمر
شما کنون که سپاه نظر تو گوید	هزار حص حصین و کوفت گوید
یک ذرا رخ روی بنده از رخ	یک بجز بنده می بروم از کمر
بریده خاقان بهلوی قل	در پیسلوی غزل بنده خضر
صبر و خج و غزل و کمر و کمر	ز خون خشم می آید کمر و کمر

کسی ز زخمه صرب بکوفت نامش	کسی ز ناله تی باد و آه و ناله
بخواه از پی تو یک کشتن	بمیر از پی تو یک سپاه و ناله
رضای روی تو که جگرش بر خور	خلاف کمر تو که کلاهش بر خور
ز دست این پستان و پستان	کفن خشمش و کفن و کفن
بفرق این بند او و غیر از سران	کلاه کوشه محمود و خمر سحر
ایا لای تو فرد و جوب عمو	ویا و جوب تو خط حیات را
جهان بجا تو ناز و چو از چرخ	کفن بقدر تو ناله چو از سر
صبا بکشت لطف تو به خیر	کفن بشو تو کمر و کمر
نهان نظم تو حسن و کفر	حیان ز روی تو اسرار و درد
بخدمت تو نشسته جهان خواب	بحضرت تو گزیده کلاه و خمر
برون زین مکان کجا چو شمشیر	درون عالم دیگر بقدر و شمشیر
سپهری سر و پاشنه باستان	که تا که بخار در تو کل و صبر



چنان زنده شایسته که شکر می	بسرود که باد و خورشید که
شو برکت اندر جان هر که	رسیت از بندگان در دست
نشانی چو از دل خرم بود	ز آتش سخت و دشت شمر
کجا با قدرت ویرسد که	باستان زنده بود اگر بود
میوه ناله خونه جرم در جان	دو نیم کشت بخر از زبان

دو نیم با در شمع کو سپید  
چنان با در شمع کو سپید

دو نیم با در شمع کو سپید  
چنان با در شمع کو سپید

دو شش از دیده که در چو شمع	از خوب و نماند پس
از پی جوه درین کج زنده در رخ	بچه برداشت صدف سپید
می ازین رنگ شدم ناله کوکب	بچه بردارم از روی خورشید
خون دیدم چو در روضه خندان	بستاند پس که چغت از
همه در چو ناله از شرم بر زخم خود	همه پرده نه از شیر از خون

برای

نه با خست و جان که پیش	نه با کسوت و سبک که پیش
گاه در چو دانه چو چرم	گاه به چو دانه چو چرم
ز این بوی شاه قادی بنده	ز این همه بود که با قادی
پرده از روی نویسی که	منقش روی چنان یک
پیش عکس خاتم آوردم پیش	جسم از یک سر غایب از خبر
قدی از خاتم از خرم که	رخسار از خاتم از خرم
منش از لطف از خرم که	غمره شش از لطف از خرم
بچه نماند بر دهن نهادم تری	که نشاید بچه از زینت پیش
رسم دانه از پیش از خرم که	روی نموده چو بچه دل از دست
دادم از روی خاتم سپید	صورت یک در از خاتم
عکس از روی خاتم که در آن	صورت یک در از خاتم
جود در زخم زخم زخم	خاک شکر چو دل سوخته خرم







نه زود تو شست چو نه دین	نه خدای تو شست چو نه دین
که نه وصف تو دران سوخته بادان	که نه مدح تو دران ریخته بادان
رو که شش زخمی داشت چو خنجر	با تو هر کس که نشد بر سر خنجر
که در خشم تو که خشم ناله تا میر	یابد از قهر تو که قهر تا میر
جای خشم زهرش زخا بود ای کبریا	جای سبزه زهرش زخا بود ای کبریا
که نه نشانی سحره شکر تو	که نه لعل زلفا لعل ای کبریا
خشمه از ملک تو باده تر شد	چون نمید که در کباب تو در سفر
کوچه کوفت چو خیمه می کوفت	بر کوبید بنا بر کوبید
از تو که سوال روز تو را کرد	که می ملک میری چو می کوفت
موجی از بوی خنجر تو را کرد	خاک خود کفایت کز آن کوفت
از کف تو بر خشم تو روزی کرد	دل مجر که نه سر زلف دگر
بخارا بودی چو بان که بیا به خنجر	بخارا خیم تو بان که بیا به خنجر

کوفت

کس به دست کشید است بر شمشیر	کس به دست گرفته است چو شمشیر
ای که در طبع سپهر است ز خنجر	ای که در کشتی خاک است چو شمشیر
در کشت را ملک از طبع می خنجر	خست را ملک از طبع می خنجر
خشم تو چو چو برادر دیر است	ای که بکشت که پرور کند مرغ دیر
در کشت سجده که طبع تو چو شمشیر	هر که پامال قبل تو چو شمشیر
ای که در کشت طبع تو که نور ای کبریا	ای که گویند شود اندام باران کوب
کشت شاهجهان کز کرم	این تواند که شود کوب بر کوب
ناله در خانه است بخت خنجر	ناله بر کفایت کز آن صبر

ناله بر کفایت کز آن صبر	ناله بر کفایت کز آن صبر
ناله بر کفایت کز آن صبر	ناله بر کفایت کز آن صبر
ناله بر کفایت کز آن صبر	ناله بر کفایت کز آن صبر
ناله بر کفایت کز آن صبر	ناله بر کفایت کز آن صبر











که بود از سیات و چو حضرت	که در بدر چو اچیت که بی
دای و یخند خوات که پس یکن	کوید از آن کوی چو خست شی
بر سر کف نوم قضا و قدر را	که در از آن یکد روز آموختی
ساخت چو کوشنی بر کوه دردی	سیند چرخ که دست کی بی
که نه هر بازوی تو ز در کاش	ترضا قدر و در خوشن بی
دیده هر کس بخت و قدر و کفا	لطف خدا به این و قدر الهی
در تو نباشد چنان و تو آبی	که در جهان چو کس ندی بی
در شرف قدرت از جود بام	اینها احرام از چه بوی بی
کو که بر احواف پستان تو پند	هر که بگوید جهات راست بی
عالم منی و صورت و جان	هر که بگوید تو دیده که بی
شخص چو آن نور آنکه در حضرت	چرخ قضا و خداست بکلی بی
تا که نباشد یا چو زهره و دریا	تا که نباشد زین تن کی بی

ساخت بزم و فغانی گشت	با در رخ از هر جنب و لای
در چرخ کوهن پستان و خاقان و مجنون و زبانی عمارت و جزا نش	
چرخ را قدر و زین را هم بزم را ضیا	ملک را از چرخان را خرد لم را بقا
بزم را چرخ و سپهر را نظم و دشمن را اجل	بزم را خیمش و طرب را ساز خوشتر از
طبع را جود بیان را حسن بیکر شکر	دای را رخم و زبان را لعل کفر تا دلا
جسم را روح و روان را مایه و دگر هوس	نفر را عقل و خود را منی و جان را مصفا
همه چرخ و زوی همه کس که سس	همه در دگر بوس و چرخ بزره همه سا
انکه با عدلش ستم را همه کسک و سبو	دایه با عدلش خفا را لعل بون کی
خاشاکش را روی بوردی شهر است	خاشاکش را دست برد صاحب برکت
چرخ با عدلش رود چو ناله خطی با سیرین	همه بارایش شو چو ناله کوری با عصا
کین دورا و خشی از دل چو سیاه بوی	همه دورا و خشی با جان چو کاکر با
خاشاکش را هر چه حکم او قضا را آخرین	بارک الله مراد امر او قدر را حرب







ابره بگو که شمشیر است یا روح رود	خاک را بگو که مراد است یا شکفته
الغرض چنین شد پس از آنست خدای چنان	استخوان گفت از بی غیا و عدل پاشا
کلب جگر زو پاشا قهرش رقم	چون بنای داد سلطان حکم این
تا کلب باغی که در وی بی غی است	تا جان که می دهد در وی جسم کار است
<b>در کتب زور و زلف</b> با جسم قویان نهش قوی شیم	<b>ناله کن برستان</b>
<b>زین آفت و غلبه</b> با و جانان در دشتش فارسی پایا	<b>خود را بگو که در دشتش</b>
الغرض بعد از کشت کمر بار	سجاده بر چانه و تسبیح بر تار
رفت که گویند در صومعه شمع	رفت که بپوشد در فتنه خمار
شد باز صفای دل نه از قیام	شد فریاد و گریه در بهار
هم جس و روح که بر تار نشان	گر باز فرزندش کنی تیر و جبار
در دایره و غلبه جگر و دهنم	چون نقشه پیچوده درون خو کار
چند از این نشان شد از غلبه	در می غم جان تو نشسته نهار

همه

صد بایک نمودن بر روی یک	صد ذکر کسب نمودن از لب تبار
صد بجهت زاهدی زنده دوست	صد دفتر و خط بکشی ز غم یار
و خط نه از سپیده گفت از چه خوش	تا در دیه از پس می روزگار
سی روزی روزی که قهرم و نیدم	خبر بخاش و صف دل و زردی
روز و چنان دشت شمشیر است	رومی بکعبه بای زنده و کعبه
جسم ره قوی بر شاه لاله شد	زان بر پستان روزگار
در روزگار جان و بی نامی جان	کایه بزرگ اندر و سیاه
گویند کنون باز غریبه مبادا	از روز که گویند بیدار
بس که بفرقت که صد کوه خیمه	چون است که اور و خطری بخیمه
عید آمد و شد روزی که کوه	شما نم زین پیش خیمه ز خیمه
کرم م نهید بر آه و کوه	سه از چرخ لب جسم است پیمه
ساق قدحی که ز دایره غم گیتی	مطرب غلام که فرایه غم و دایه



زین پس من عیشی که تازیان	زین پس من عیشی که تازیان
زنی ویدی و نوا و سر دشت	زنی ویدی و نوا و سر دشت
یاری که شب قدر و شب عید	یاری که شب قدر و شب عید
رویش مرداب حرم و دانه	رویش مرداب حرم و دانه
ان خرب و زلف نه و فزون	ان خرب و زلف نه و فزون
کوثر پس نام برد و تاه	کوثر پس نام برد و تاه
که باد نه یار و زلف و کوش	که باد نه یار و زلف و کوش
هم که او نود جهان حرم	هم که او نود جهان حرم
بر شومی او را بچشم شین	بر شومی او را بچشم شین
دارای چش و لب که زین	دارای چش و لب که زین
انجا که بیان عشق خاک و دین	انجا که بیان عشق خاک و دین
بودم من و شمشیر و خنجر	بودم من و شمشیر و خنجر

در بحر که زینت مد و لب	در بحر که زینت مد و لب
درین که او شمع و شمع	درین که او شمع و شمع
ای جو و کوسج توان داری	ای جو و کوسج توان داری
عدل تو در قلع و برین	عدل تو در قلع و برین
بایست که تو در قلع و برین	بایست که تو در قلع و برین
از غم تو یک چشم و کوسج	از غم تو یک چشم و کوسج
چشمش که او را دل و دین	چشمش که او را دل و دین
جسمی که نه بری و نه دین	جسمی که نه بری و نه دین
تا سال و کرایه و سال	تا سال و کرایه و سال
از کرایه و سال و سال	از کرایه و سال و سال
چرا که او را دل و دین	چرا که او را دل و دین
چرا که او را دل و دین	چرا که او را دل و دین
چرا که او را دل و دین	چرا که او را دل و دین



عروس بخت آید بر سر صبح	چو در ملک بگذشت از سر جنگ
یونگداشتش در بستر نام	یک بود است سمرقانیان
بخت خدای دولت بختی خوش	بخت ملک و قشایدی شکست
یک در جاده حیرت که ماند	یک در جاده حیرت که ماند
بخت خدایت در نصرت آید	رد در محبت شد شمشیر آید
یک در ناله چون مرغ شب آید	یک در ناله چون مرغ شب آید
حوادث را بفرق از شمشیر	نوبت را بهر چه چرخ آید
نوبت رخسار در تم شب آید	سعادت را که در دم شب آید
ز دولت بختی بار در بار	ز نصرت به بیانی ملک آید
بر قمار زمان است و حق با	از قمار زمین با چرخ آید
بختی که کسوت تاب	با روی کمال سعادت آید
ز ملک و ملک دادار با بخت	ز ستم ملک در درای با بخت

عزیز

کل این شمشیر حکمای کمر انداخته	زراکین شد ز غنای ملک
سیر و آری دین قیامت	که پیش کعبه سر بر پای آورد
روشن شد در در آید	زی دینی که دست آید
دگر ایات نصرت بر شیده	دم اندر نای فیروزی دیده
هزار دست در دیار خفته	قدر را بر بامون نشیده
ز ره در این فیلاد کون	نوبت را بختی در دیده
قصب پوشان این بخت	سعادت را بر بخت بریده
کس کیران این فیروزه کون	عقاب بگرد خود تیره
عاری را نه کون تیره انداخته	بهمه شربت اندر آید
خواب غم و نوم فتنه	ز بام دین دولت پروریده
نشاند خسر و کج خلق در بخت	کنار دایه دل پروریده



مناجی غری پناهی خصال	زلف دارد و حسن غم غریه
دوب پیکر داری کج	کوی عفت اندر سینه
دو صاف شرب شراب عشق	زالال چشمه جوان چشیده
دوروی کعبه دار محفل صوم	کعبه تکی روی افروخته
دو بند و کدک نموده بند	سپستان غم خوشی کیده
پس آنکه در بخار مویک شاه	مکن خسته و غملا کیده
جان مملکت عشق	که با عشق زلف آفریند

قدحی که خوشش ندارد

بزه تیر خوار آستان

دگر شد بارگاه سر	خسرو ز دکان چرخ پادشاه
یا مهری که باشد در چشم تو	که نخلی که باشد در فتنش بر
خود با ذات آن کرد و دل خوش	سخن با طبع این دریا و کوهر

قصر آفران در دیده بخت	قدر در شمع آن بزمه خمر
کعبه با غم آن صیدی که خج	زین با صم این مری سبک
مه اندر بزم آن کوشی بردن	خوراند قصر این چشمتی منظر
تم با عدل خشتی بهر یا	که با خصال غری بر آرد
بهر کوشش و ملک آرا	بهر کسی ستان و ملک
بجای آن مهر سکان منستی	بجای آن نام خسرو شده
سر اندر پای شمشیر چو پند	بجای پایش سایه ملک سر
چشم اندر بخار ز چشم زین	که در پایش در چشم اشتر
چشمش کون اندر خیر علم	که گیتی حشمت را بر بخت
یکار در بختی بهر جو	یکار بزمین و دلا بهر فر
چو اقبال شد از اسیر درگاه	چو بخت خسرو این زار و دیوار
شاه نورستان خسته	که عیش بر کشت از بهر کوز



قلب قدسی که در زخم جانش
شد در یک حسی بهشت

دگر باشد ز خرد درشت	ایا زشت و بد شستم
یکراخت بجوم رز پی	یکراخت بجوم هم
مک بر صدران موری بون	قلب بر یک ای کوی زرد
زمین را غل آن مری بخت	جهان را غل این مری بخت
از آن ملک و مل بر سنده	ازین زمین و دول با خسر جا
مک کس تا شود کانه همه	مک جوی شود چرخ همه
شواری دلی در مقدم شه	شواری دلی از غمت شاه
ز شرم او شو خور در شبانه	ز شرم این شو در سر کا
بکوه اندر چو بوس در دل جوت	بناک اندر چو بوس در پیش
دران بارای شد اسرار بهین	در این باروی شد احوال بهین

نکته در این بیت  
لی

چنان پی که در اینده است	چنان پیا که در اینده است
سکندر و هفت جوشید آگاه	اکثر آینه و جوم از جهان بوی
نقلا اندر زنی افسر زنی کاه	کنون آن شخت و تاج شهید
جهان کرمت خشت	پسر مهلت شاه در

شبی گویند او خیمه ارگش
کنند هم بهت بهشت

دگر گویند کیمان شهیدان	چین بر در که دارای کیمان
بیشش همه دل بر سر دل	به پانش همین بر سر جان
یکراخت پاک پایش زور حیا	یکراخت ز ایش زب دایان
هم این را چشم اندر روی قیام	هم این را گوش اندر آفرین
ز کوهان در کس نکشت و نکشت	دل اندر چو در بایش کوهان
زمین در عرصه اش کوی بوی	قلب در حش کوهان



زبان در شوی چون تابد کاه	ز در که بر شوی چون تابد کاه
سپاری بر بوی تاج سکه	کنداری زیر پاشک سیدان
چو در غاب اندول شیر در جنگ	بهر نفس درون کوه همان
فشار سکنه از دوتبارک	قدر استخوان از دوتبارک
سپهرش سالها در قید زنجیر	جانش فرستاد به زندان
در سباج و فغان کوه مرگین	قضایش محاکمه حشر گران
برین تابد کوه در روی خسرو	بران یار در کوه در دست سلطان
بکان اندر تابد هر دو	همانند بر باران و غبار
بقای ملک و دین شمشیر	که با همه شش تقابلت پان

صدوی که خام در در خور  
که گوید در بخش آسمان

و کوه اشکان دف بر افش  
کعبه ای به حشر افش

نه شمرده جلال پهلوان	ز خون دل خناب بر افش
کین غم میان بسته و افش	بیاری دست یار و افش
مسدود هر شود نه و دنا	غم شکاف در مرز افش
بوشش خناب جنگ کوه	بر کین لاله مشک زار افش
سگ در چشمه جوان نسیب	سین در برک یوزخه افش
بر شنان دل پند و افش	همی بسجود ساعه افش
جیل دست این در کونان	سره نشسته در خبر افش
ز زین کوه بار مسکنه	به همین حال اندر افش
عجب خود ز راه رسیدم	که در باب چن افش
زین راه که هر دو نه	فک راه که بسیم در افش
مستقون نام آسمان	که در این مثنوی پر افش
ولا در زیر پا درانه کوه	کوهین سان در زمین بار افش







هم دل خیال شادی شکست	چمن بهار ای بستی شوخ
هم دل خیال شادی شکست	هم جان بهار ای بستی شوخ
بر شیشه عمر دشمنش سنگ	در ساعه محبت جاش خون
دلخیزش مرا فرسنگ	جانها برش هزار دادی
در بزم شمشاد جنت	از زم رسید بایش صبح
سرب بهار کونده است	ساق بهار کونده است
باز بهر کوی بر نه چنگ	باماه کوی بخت نه جدم
کاین بزم شمشاد است	
عشر که خضر زمان است	
ان ناله خشم دارنده بود	مطرب شبنم و بکشت از خود
خون که کون ز ناله	ان ناله که کوشش نه از آن داشت
شوق که کون بنه رود	ان ناله که در شیشه شش داشت

ساق بهار ای بستی شوخ	کودیه دشمنش بی لود
رخ دره شمشاد کویچه	نار است ایازرا محمود
رو خاک درش بهر درکش	کونخ تو ان بختش سود
آتش در بوی غمست	زان پس که هزاره بشود
وقت است که ساقیان کوفت	کونید که باده دانش اخود
وقت است که مطربان در کاف	کونید که بامک بر طود
کاین بزم شمشاد است	
عشر که خضر زمان است	
شام پس ازین که روزگار	چرخ است نمود کار ی
در کار مطرب بکوشن کون	کاکه ز فتنه کار زاری
ستی نصرتی مبادت	نیز باده جنتی جاری
بودی چو قمر دشمن کون	بهر خان بهر قرار ی



خفت بر سینه شمعین	در صید که طرب گهاری
بگذر زلف کینه و بر کبر	در کف سر زلف تابکاری
بکشی زده از کمان و بر سینه	دل در خم ابروی گهاری
سین زده انداز و زن است	در صفت زلف شکباری
بر بزمیان حبس و افکند	این نمه شود ز کف گهاری
کاین بزم شمشیر جهان است	
عشر که خسرو زمان است	
شاه اهل کجاست	عیش و طرب بهام بادا
ان باده که در دامن سرو گل	اجاب تو را بکام بادا
ان زهر که صف او شود مرک	اعدای تو را بکام بادا
بر مرغ غریب که خور از نام	افاده تو را بکام بادا
بر غریبم که نامه در دام	پریده تو را بکام بادا

۴۰۱

مژول تاک طبع مجر	چرخ تو بخت خام بادا
خاک در چرخان خامت	آب رخ خاض و عام بادا
چرخ از نو دهنم زبست	بر خاک برش مقام بادا
در کج خاک ز مطباعت	این نمه صبح و شام بادا
در جواب نصیحت	
کاین بزم شمشیر جهان است	
عشر که خسرو زمان است	
و در ای اسکندر خرم بادا	
العرب و العجم خفته در گسترستان خلداد	
خسرو اهل و دی قوتی بادا	آباد بر جوشش تو بادا
حد سیر و کوشش از حشر	از لب رتو تا این تو بادا
اقاب جلال و صبح جلال	طالع از مصلح چنین تو بادا
چرخ را در ملک حکام	چشم و جرم پیش این تو بادا
عقل را در مدارک افهام	کوشش بر غرور تو بادا



دست کسی چو بوی آفتاب	حجت آن در آستین تو باد
سخت این دروچ میج	کس نشن این تو باد
تک و حور عین و ناله خند	کردمان حور عین تو باد
هر چه آن کان و در جهان دریا	جانش اینک شکر عین تو باد
نقد انجم که از شماره درست	در می خند از دین تو باد
عقل جیش که عین سازند	مایه آن زمار و طس تو باد
هر چه در کعبه کعبه نایه	را نه در که عین تو باد
باد و ران نام می کنم	کیست در آن که عین تو باد
باد کردن ز زاردم زخم	جست کردن که نام تو باد
صدت هر دو پیش محشر	در شهر تو دسین تو باد
عصه خنده وادی و زرخ	ساعت هر دو ش کلین تو باد
ختم کردن و شکای جهان	آن کج تو این کفر تو باد

روی کردن اکو بار ایند	از پی سجده بر زمین تو باد
زلف نایه که بر ایند	بسته جفت را پیش تو باد
ز نایه است رخه حسن سپهر	کشتی باره حصین تو باد
کوئنه لوی مهر تو ن	کشتی را بیت مستیس تو باد
مزرع جرح خوی ز تو حب	خوس ناله خوشه خین تو باد
کوشت در یک که مدام	زاف نینده آفرین تو باد
هر کج لشکری ز امت تو	هر کج اتی بدین تو باد
پرده کوش رخ را به بند	پرده کج باندان وین تو باد
جرح چون حرکت ناله کر	گویم آن حصه عین تو باد
نکات آتین مهمت ایند	کشتی ندر آتین تو باد
باره کاشان می کوینه	نام هشت بر سرین تو باد
جرح در صیه رمان دیش	کشت کای صده چو این تو باد



چرخ تاب و جرم قر	حلقه ملک و جرم زریق باد
خبر خنده چشمه کوثر	کردن و خوی چمن با
شامی اعدای شاه محبت	لاغر و پستی سیر تو با
خسرو دار و غرض خداست	اسان خدمت کین تو با
وایب روح و قابض لودج	در قای عدو ضعیف تو با
چون ره جو پستی کردن	پله در بوز دره نشین تو با
مختصر خوان دعوت نبی	قرص خرقه صبر جین تو با
کان و دریا و آسمان کج بود	دامن و دست استین تو با
شعله در آب و خود در آتش	بمان اندر از این تو با
کوچه صحن کعبه گهر است تو را	نظم من کوهر یمن تو با
تا پر روز و اسب طبل و جود	غم کردن پر از غنیمت تو با
قدرت استی که دایه دهر	کوهرش آسمان جبین تو با

در وصف کشتی که بر آب رود و در دامن موج و در دامن موج و در دامن موج

نرای هر نشان و یاوای کوهر نشان	سپهری در تن خورشید و کلاه بر باد
خود از نیت اندام و جان را زود است	جهان را ز نوب دوش چرخ و پهلوان
سپهری در تو کوشش با کوی پروردگار	محیطی در تو کوشش با چرخ پروردگار
اگر کوی چو چرخ از پشته پشته تابان	اگر چرخ چو کعبه از پشته پشته تابان
همه روی کرانه ام یار است بهر دیا	همه هستی مگر روی کعبه است بهر دیا
یک شمشیر نایاب سر فروزان روزگار	نیمه شمشیر نایاب سر فروزان روزگار
بگرفت اندرون روشن و روشن	که شمشیر شمع و نور حق بر صبح
یک باغی در میان گلشنه سال و بهر کین	نیمه باغی در میان گلشنه سال و بهر کین
یک است سهر و در تو خفته سیر در این	خشت طوبی و در تو خفته سیر در این
است اشرو و در تو خفته سیر در این	است کوهر و در تو خفته سیر در این
کل از ناز و بر از ناز و بر از ناز	کفل از ناز و بر از ناز و بر از ناز



بستی است بوسه زن ز سرم ال	که در استین دست از خود در استین
همه فیض الهی پنداشتش چو در محفل	همه زور خدای پنداشتش چو در محفل
سای دانت سرکه که در کفش	چسبیده خون و خطره این جور
هم از آن شایه جان رت خیار	هم از آن لب و لعل چشم از رو چو
جهان افروخته چو آتش را از گویا	که آتش سرک شرم چو شعله جلال
از آن یک پر تو که در همه جاه	از آن یک آتش که در همه جاه
چه بزرگویی فردت بیک سره	چنان کافیه است که در همه جاه
شده دنیا و دین	نه این را حاصل از دین و نه آنرا بهر
ز شوق نام از رات در کوره آتش	ز شرم صدمه که در رات در کوره آتش
بجان بیک لاش فاسخی است در خفا	بطع کجایش طربستی است در صفا
قدار تو از خود چو زهر زهر خنجر	وجود از خود چو زهر زهر خنجر
خیال قدر تو دارد خاک در دل یکی	همای صم دارد درین در سر یکی

هر چه در کفش تا بگذری بر خاک نشاند	هر چه در کف تو تا بگذری در این آرد ما
وجودش از وجود است که از آن است	که اول باده در خم باید و آنگاه در خفا
کف تناده خوان شربت در خفته	که در خیرت نماند هیچ از آن قسرت
نه چو ایندیشی را پنهان کف چو کف	یک کاف لاف آرد یک لاف در کف
همای تیش که ز پوش ارباب نشاند	نیاید زین پس از خسته پرده خفا
بر تاج خراج و ابر شام بندیم در صفا	بقی خاک را بر صبح باشد خفا
حس و شمع و دانت بودی خاک	چسبش چون کپالت بر دوش

در جواب فیه است از این سخن از آن و در آن است از آن سخن

در عرصه هستی از آنکه رو پنهان	ز پنا ترین بی که در فیض بر زبان
از غفلت اول در قفس قفسی	از خضوع مات دیده در عرق شریان
از باغ جنت در چشمه بازم	از نخلست طوبی در شاخه حیران
از یککات جبریل در نزد ما	از صله است تو حید و فضیلتان



از خواجیه مات احمد در بنده باغ	از او صیانت حیدر در القیاس
از خصله مایه مضاحک و فطیله	از حسبات جوهر و نور و جلال
از خشمش سبزه و قطره بارش	از او است آواز و در بحر باطن
از قند مات کعبه و زکات حیات	از عید مات ضعیف و فقیه باطن
از شش مات نازی و زشتی باطن	از در حیات حقیقی و نور باطن
روی چال را از چشم نوید راز	شخص چال را نام جسم پدید
از او در پیش درگاه	یاد است در کف برکت بر کف
از قطره تابنده باور است زینت	از ذوق بجز شیشه باور است زینت
انجا که بر کفش مهر است تابنده	انجا که آتشش با پس است بزم
بایتر که گویش حرارتش گرم	بارج فتنه سازش از دست گرم
حکم سپهرش چون نینیش خمر	امضا و تیش چون دیده پیش خمر
سازی ز بزم جاس در چرخ بود	خاری ز باغ لطفش خمر بود

بی گمان

این صومعه از انوار است در پیش	ان نغمه از نیت در صحن
در صیه کاه آواز می شکسته مخب	در زنگاه او چرخ ترک در به چرخ
یاد است ادبی غم مری که کس	از طبع ادبی جوهر مری که کس
از سر چه خرقه لم و سر چه راز کون	از سر چه کام کسبی و سر چه راز کون
اور است لازم نام اور است	اور است و صفت اور است
هرچ ان بر من می خور اور است	هرچ ان به است و سرش اور است
در محفل زلفش از پای خرم	در عرصه پرورشش از کون
خسبش بر میجت که خمر این	که هر گونه شد خشک کنش از چرخ
اندیشه خفا با کس در کنار	که در دماغ کبی خفش شود گمان
چون بگویند او خضم است کزین	چون خون خضم او خضم خفش
است در شمعش چه کس نه بخت	است عکس تنی چون بخت
دو شمشیر خندان شوخی ز در در	شوخی گران بنورم چه در در



جان را از مهر خویش کنیز از خست  
دل را از مهر کشتن سازد زهر است  
از مهر چنان مراش کشتی بریده بومند  
وز مهر چنان مراش کشتی کشته جان  
میگفت عقل کوی عشق کارم شد از تو  
میگفت هر کای و صد کسرت شد از تو  
گفتم که چنانی بخت تو گفت گفتم  
این خود را که گفت از بند کسرت  
شمار من حجت صبر پرور تمیز  
کز نظم این قصیده پدید است پایدان  
ز سرم اینده در شرفی برود میرا  
شاید اگر بنارند در حق مردان  
چندی جدا از حجت چون یونی بنیان  
اینک غیر صبر است در نظم نگردد  
چندی جدا از حجت چون یونی بنیان  
که بود بر سر خشم مع از نمود اورا  
که رخ کوره و دم که جوهر یک و سوزان  
گوئی سیرایم جز حجت نه ایم  
باد آید با سحر حجت از بنای نهان  
تا دایه گفت راست است حجت نهان  
چون ضلالت عشق تا بجهت مردان  
ما نم نماند اول با فضل حجت  
زبان که گاه شیر شکر از دود پدید

در می آید و اگر حشمت و در آید حشمت خدایم و اگر حشمت خدایم و اگر حشمت خدایم

ای جهانی بکار جان بازی  
کز تو با قهر خود دی ساری  
در بن آید گفت تو که نیست  
که در آن غیر کینه پردازی  
در جهان بر تو نازد و تو سوز  
در جهان زین کس نیست ساری  
استان خندای ز می محرم  
خاک پای تو بهر از می  
دل به خورده و چه قدرت  
سینه لنگ و محب باری  
قد تو محبت که چرخ  
از پان نمود جزای  
شاید ملک است قدرت  
هر دو با حجت تو به ساری  
جو بود و روز تیشنه  
در جهان خیزد از بقاری  
که کرد و ناپا نیست  
شده انجم بره چو کر زاری  
دوش میداد چرخ کشتی  
بغارت دست سرافزای  
اخران که بخت کفایت  
آید بر ما اگر سپرداری  
روز بهی چو بکشدی ش  
تا به شمس سینه آغزای



این می گفت و میوه و بهشت	که به باد بسوی او تازی
بر دل ما بهین و کونین	دست اگر چه بکجانی
کشم ای خسته دل چرا ز چرخ	پیش تیرش سپیدی سازی
چرخ گفت ای منت کجاست	در جای چنین غیبه زاری
سکوت را چه باک اگر کرد	هر چه آن جمله شکر غازی
پرت و کس را چه غرض دارد	مرغ خود را غیب پرورانی
نای داد در آنچه پند	بانگ رعد از درشت گویانی
کس گوید که زلف جان است	صفحه گردد اگر دم تازی
نشود که کوس حیدر عی	حاشا که کوس حیدر زاری
فقه با جان و ثمت دم هر	گفت با پیواری چه انباری
کشتن از برون چنین بی	دست با دستان میباری
نگاه بهجت ز کس	هر کسی ساحری من آماجری

کو سر افیض مهرش حب	برد که سنگها به تازی
مرد در دوز زم در کار است	شع هندی در کب تازی
هم نبردی چو انوری و مرا	نفس در خنده طبع در تازی
تا به نای جان دل از کف	که بشوخی و که رختازی
چرخ خشونت بچان که	جان ز شوق در شیش تازی

در تخیل خود و غیره و بساطت و کسب و کسب حضرت صاحبزادان و داد

کسی سنان لایزال طلال و نه و احب

دوش شدم که خنده رخسارم	خیرت بخودش کن من در ارم
بر رخ شاد سخن زلف چو سپهرم	پس دل عالمی در آن صمیمم
دامن چو پیش قدم غنیم	کردن و کوشش خنده را شمیمم
بهر سماع قدسیان سازم ترنم	کردن ز خود و نه از انغمم
تا پی منور کینان غم را شوم	غایبهای نسری زدم بجزم



تا کند در شرم آن مرغ سحر نوآوری	آن روز زبان لال در مرغ لک ز آوری
آتش و عجب جان زانکه بخت نمانی	ناخیزل نفس در دل آرد آوری
تا که مشک برده بوی صبح می	ز آهوی خامه بر ورق ناز آوری
پیش که صبح بر بند خوان خود از بوی	از پاد خوان صبح شده تر از خود آوری
از غمات چشمه جویم دی بسیده ام	آب خضر رنگ ز پیش کشیده ام
خود بجز از گل کل به نیل ز بوستان	تا که بکافه صبح شده جگر میخورد ام
خامه بر دست و که بزاد و بال درونی	تا که کرم که ناکی غمی شکر آوری
که بخود ایستاده صیبت که شکر نمون	ز رنگ شده سرایم و خاک همه آوری
که بشاید تیرا چند که از ضمیر او	گویم در آن جهان کنون جمله آوری
که بجز در زمین هیچی که از دست	لشتم و شد که خاک در روی آوری
که به پای دوستها که در پیش که نام او	بر دم و شد که از پیش چشم در آوری
پس بخت شمش و خم و خم و خم	بر که کشتی و کرمیت که سر آوری

دیدم از چنان بر دهن باغی و غنای	بارگی کس این ناله سجده بهر آوری
نامیده در طرب که شد وقت که بهر شوم	تا که تا که را بهار زلف در شوم
با و بایشان بیکه چون نیت کل آوری	کوی که تا ز غنایات حقه ز نور آوری
کوته دهر روی چشمه بار کند	کوی که تا بخار در دیده آوری
دو دهن پی سجود او پیش بجز خم دید	کوی که تا بخت بر قفسه آوری
بر می جوی اندران دست بیتیم	بشود بلب که من رسم که نور آوری
چشمه ساقین که خون از لبش بر کش	با دم زخمه چون رگی بر سر آوری
نای بیت این در آن روز ناک چون	وقت که در تابی بر لب آوری
خاکش ز هر حرف تا جوری که آیدم	شرم که خاک بر پیشانی آوری
بر لب آن که که رسد بوسه بستانم	در سراپا که که شکر سجده بهر آوری
قد خود از سرانچه آن از بزمه پر نعم	جاء خود از سرانچه آن از بزمه آوری
زان خم آبی ن شوم دم زردا که کن	آسمان این چه غم که جاز تو در آوری



چرخ چو مار چندی ایک کید کی کنی	چرخ بخراید جوش را در دم آردم
تا بقایان خشم نه درم نیارو کسی	باش که تا نمره کوش جان که آردم
تا صدف مراد او جای در او ریش	تا بش برق جو که من ناله شد آردم
دعوت عام را بر چمنه در دوان کنی	از پی سبک کن منم غم آردم
که خیر کا درم شیر غف رده غم	آردم ان قلا در آتش شاخه سر آردم
خاک بخرش آید شد اندک ناک آید	بود کان که خوش را با تو بر آردم
باش که تا رخ صدام خفت خردم	باش که تا رخ غم غم آردم
که ز رخ یک در ان تور و نیز افتم	که ز لب یک در بن غم آردم
دفع ملال هر دم از تن دلاور ان	رنگ حبه هر دم از پرده نوار آردم
هر چه تو را وبال ازین عرصه کنم	هر چه تو را شرف درین ساحت آردم
در پس که صد چو زب دشت نم	بر لب نام صد چو خورشید آردم
کو تو غم در خفت شب پر کنی	من رخا خسر دوان هر قدر آردم

کو تو خمران شب دیده روز بر کنی	من لطف بندگان کوری خردم
کو تو قرین بفرما جرم و کب آوری	من همه دم قرین بسی موزه خردم
با فکرم است ز درخت که چرخ کنی	کین همه کیدت نخواهد تو آردم
کشت که باش تا بند دست کنی که مهر را	بهر نظاره آتش جان بر لب آردم
شاه عید را بجز در شاه و کن زنی	بجه کین به قدم روی بران آردم
آید چرخ رویش را دو دین	داد خدای جویم و دی سپردم
آید چرخ زنده رانده به طربال او	برخ چرخ کوکبش معجز آردم
هر چه زبانش از همه غم سر بران	هر چه خفاش از همه درم بر سر آردم
حادثه را درم او پای به شمع سپرم	نایب را درم او نایب خردم
هر که خفاش از روی روشن حد کنی	هر که خفاش از غم خردم
اوست کویم و بخل را اولت میکتیم	او چوب و غم را باش و سپردم
تا که شو بخت جدم مرغ باب زن	تا بر پرستند را در دکه کار آردم



تا که بد بختی بکس کز خا ن  
کعب دی سرده را ذکر که بر آورم  
دید فلک چو شع او کشت که سوزد  
کر همه با وجود طبع سندر آورم  
کشم از اب اثران تیش ز فرشت  
کشت که چون سینه در در بر آورم  
خواست که نام او بر دور بخیزد  
کف بخت بایت رب کز آورم  
علم زین سوزی کف خنی نهاد  
کر کنم از برون بر خیزت اخبر آورم  
بدم تن او جهان نصبت که من می  
از سر خدای چش ملک سخر آورم  
درخت او چو سکنم در تن خاک منم  
ده که من از خض جی بر آورم  
سجده جان او به پا چ که شکو  
کر نه زحمی برای بر آورم  
تا به سکه بر درش حیدر نه ل را  
تینت دکنم درخت بر آورم

در شرف قد و هم زده  
سجده محفل او با چاکه خیر  
شیرین بهرانی  
از پی تینت برش چاکه خیر  
سخن و صبر و عبادت  
سجده محفل او با چاکه خیر

باز ای خاک در شهزاده رنگ بختی  
غیرت که فزونی بخت مشک تری  
با سعادت نشینی با شرافت همی  
بایز که هم تراوی با لب همی  
کو هر دل در صفای کج جان را  
لغت دی را باری کج غش را  
ملک کر آیشی جوید خوش را غازه  
بخت کر پرایه خواهد برش را زوی  
سک ساری زلف جوری زب رودی  
عصر ز منفر خنی کل چشم جری  
می شت از عقل می کشم که از با ش  
در روان جرح را مانا بر جت ترا  
در تو کفایت طوبی و تو او حسنی  
چشم را پرده نشینی شش روی بی  
خال روی آفتابی خاک پای خسروی  
غل نیوان آفتاب ملک کانه رساید  
نور حق در کوهنای درخش  
کل چشم آسمانی کدر راه دلوری  
انجاستی که آن نور است و تو خوری  
مهر را اندر کفاری ماه را اندر بوری



اگر با خوش زین کوه خلک را بشی	اگر با خوش خلک کوه زین را بشی
خشم او یام چو کوهی کوی ناگراوی	لطف او یابی چو کوهیم باغ و خراوی
ای ز تو ان در سلامت می ز تو این	هم سلامت را دایم هم جا را سبزی
ازم را جوشن چو در پوشی سپهر و گنجی	بزم را یک سر چو بر کبری هفت کوهی
جسم ملک و شخصت همه را جان	شاخ دین و شغل و دولت همه را بار
ملک و ملت را پس از دانه دارنده	دین و دولت را پس از پیمبری خبری
روشن شرح و سواد شرح را خوشش	یا در خلق خدا خلق را خوشش
اقاب غم را هم سیری و هم برتری	همان غم را هم قطعی و هم محوری
اگر از شرف و خوب و لا تو را آید	حاکمی بر حق و ناسخ و لا تو را آید
جو در اگر نینه باشد تو دل در سینه	عدل را اگر پستی باشد تو جان در کوهی
در تن کتی تو روحی روحی ار در دشتی	در سر کوهی تو مغزی مغزی ار در کوهی
اقاب و آفتاب طراز سندی	آسمان و قیام شکوه آفری

راج و در دیده دار و بر یک با نیره	زاج و بر سینه هم سر یک با خجری
در جهان با پنجاه ختی چو در کل نیتی	در خلک با پنجاه طبعی چو در نیتی
خوش کند که می دلی را و تو دل نیتی	پرورد جلالی را و تو شپ پروری
خشم می اری شمس با تابش اندر است	جو میرانی سایل باید ریاندی
خدا را نه خفت تا تو در این راحتی	چرخ را نه رفعت تا تو در این مطهری
سر بایه خاک ده سازیم و برانی	جان بایه فرش ده سازیم و برانی
هر کسی آرد تشاری خاکیت را و کن	با چنین نفی که آورم بر انداختی
با دنا گویند که داد داد و دادی	با دنا گویند وقت خشم خشم دادی
ایزدت یار و یمنی ای اندر یاری	داودت پشت و پناه ای اندر یاری
در جهت یک می داری کوکب از جمل رکوس جد محله طهران	
خواب کوهی که نموش در دشت جان	کوهی که نموش در دشت جان
کوهی اندر چشم بر سطح زمین نمایه من	کوهی اندر چشم بر سطح زمین نمایه من



بهر آنچه از زلف عروسان چمن	بگل خسته از دهن جودان
کسیوش با قبال از آن ناگشای	طرح لب اقبال از آن مشکشای
بر در حرکت همه جا بوده تقسیم	از پی کشت و کشت همه راجعه روان
مک را غازه از آن کوه ملک حسین	بخت را سرمد از آن دیده بخت حسین
بسته بر فرق اجل که کسی در مضار	بسته بر روی اهل پستی در میدان
بوده چون چرخ و تانیه در آن شیشه	بوده چون ابری بارنده از آن کوه
چرخ کن دیده که از دستش خشم	اگر کسی دیده که از دستش خشم
با سنگان دره پوشش بی در کوه	با پیکان سنگان دره جوی
ز آن سنگان که یکدیگر که از آن خمر	ز آن سنگان که یکدیگر که از آن خمر
بر چه باج و دم دهر یکدا بکنه	بر چه باج و دم دهر یکدا بکنه
افعی ریح یکدیگر بکش در دهن	ز در شمع یکدیگر بکش از دهن
اینک آن فی خور و نهنگ در دم	اینک آن از در خور و نهنگ در دم

که یانای چمن خست ز می خجود تیر	که یکدست خست ز می نیکدان
خیزد بشنو که ز یک جودشان چمن	خیزد بشنو که یک صدشان چمن
روس و روی همه این خسته و آن	روم و روی همه این بسته و آن
همه از زده و آنکه فضا در مان	همه ز خسیری و آنکه فضا در مان
چشم بسته و بازاده نصرت بر کاب	مک بسته و بازاده نصرت بر کاب
غار خسته و آن بود که کفشد	مک خسته و آن بود که کفشد
آخر خست شد غرقه قصر قصر	مک خست شد غرقه قصر قصر
برزان چمن و در کس مجرایم	بال این چمن و در کس مجرایم
بره پلان در می برادر شیرازم	بره شیراز در می برادر شیرازم
کینه در سینه آن یک چو بخار خست	مسته در دیده این یک چو بخار خست
همه از زرم بزم آمده خوش بزم	همه از خست بزم آمده خوش بزم
مطربا چمن پس از کوس باد کبار	مطربا چمن پس از کوس باد کبار



چشم کوهن چندی تار شد از گرد و باد	روی مامون چندی سرخ شد از خندان
کوش کنی ناله تار را چه بود در جمعه	کوش کنی باده سرخ را چه بود در رمضان
ساخت باید پس ساز و غما ساز نو	خواست باید پس خنجر و خنجر نو
خاصه سلطان چو شد از گوشت بزرگ	خاصه سر چو شد از گوشت بزرگ
کشت درختش از درخت چو درختش	کشت درختش از درخت چو درختش
سجده ببرد و بر پایه ان را خورشید	بوسه داد و در کعبه این را کعبه
هم نشان طاعت از همه دل برادر	هم همان خدمت این را همه برادر
باز شاه است برادر یک خیالی سپهر	باز شاه است در ابدان و سپهر
شماره بندهش آن کرد که بر سر سفر	کرده رویش آن کرد که در سفر
چین بوی غایت شده از روی کینه	خم بوی سیاست شده از زین
جای خوش آمده در دست کاهنده قلم	جای تیغ آمده در کام ستاینده جان
سوی میدان همه باره تار و خسرو	خون دهنی همه باو شده زبیر سلطان

که بود آتش تازی کی او هم گشت	که بود خمر بندی کی تیغ برسان
روز بار است جهان را رخسار بخت	روز بار است و خنجر است شادان
تا هزار که در کسب زند برادر	تا قدر که در کشت زند برادر
پیشاه است که در سپرد پای خیال	استان است که در گرد خشم جان
ان یک اوتاج و میر آید چو سیه	این یک از طوق و لطف آید چو سیه
پیشای که در کوشش رخ از یار	استاد که در خنجر سر برسان
زادگان شده و از خنجر ان بخت	بنده گان شده و در خدمت این بخت
ماهی کفر ابلیس شده ملک آرا	حاجی شرح ابوالنصر شده ملک آرا
زرد چوبه که چندان دلدردم	زردش قیچی بوسه بخت بکران
اندک با کسرا و قیچی و پایی مشتاق	اندک با کسرا و امن و دودام پنهان
از زمین تازین کنج و از او یک بخت	از جهان تاجان حرم و از او یک بخت
دشت تازین همه در و یک بخت	بخت تاجان همه در و یک بخت



ای او بر شیری که در آن بر کن	بخت اوصل بکاه در آن بر چو جان
بر لب حشر از آنچه نامشوس	در دل دشمن از آنچه پستی افغان
خدا وین خطا کوزان تابا به	خطا وین و بکار گران تا کران
دشمنش کین دشمنان	سوی هم تابی از آن که باز نه روان
کشم این پاکه توان گفت که در شمشیر	سخت و قابل قرین است و در تیر
گفت از آنکه اگر نه شود که سپی	کاین در خیم خا خورده و آن از دربان
ای که در خیم چو بدوزخ مالک	ای که در لطف تو رحمت چو خیم رضوان
بوسش از آن حسرت که در تو جاکو	پاک از آن گشت که در جسم تو جاکو دروان
یاد است تو که باز دهم بوسه پای	یا تو ای تو که شیر زنده بوسه بران
در خیم خام تو یا در خیم کرون که بود	بر کج خیم تو یا در کج هم نشان
از سر آتش ضاخن بکجه که بکجه	بسوی خیم جزیرت شادان بیان
بهر لب خوش شد آمدن که بوی خوش	به دانه نشود در که کشتن دران

آه خیم تو که سر دانه طبع جل	تقدیر تو که کم مزاج سر جان
دید ز دست تو که تو زبان کوش گشت	غیر بود تو که کج تو در است زبان
شهادت از آنی که بیگانه ای او	به رخت نبود جوی کس را بران
که اگر تو کزاده توان داشت می	چه حدیث است کزاده و در زانو
نه سوسن بخان که ملک صفت خبر	نه جواش بخان که ملک صفت خبر
نفس تو که بر سینه تو کشتی خمر	نظر تو که در دیده تو کشتی بختان
ملک روی تو چو چاه بود که کشتی دارد	دل مجروح و تن خسته و جان نالان
بی بس رکعت در تن تو که چرخ	جان زنی روغنی است شمع در چرخ
زرد شده گشت آن شمع مرادی بخت	خشت شد نخل طربش چرخ
حال این صبح پریشان تو کز گشت	آه کاین صبح جانور خجسته بر بیان
تا بزم آمدی از زخم و تنی غایب روی	کردت از زخم و چشمانه و خنجر از زبان
شکر کاین شاهین باز گشت که هر سخن	شکر کاین شاه و بر او نایم چرخ



سنگ نه جیحان سپرد لب	بس بر زوایه پیش پد حاکم
تا یکی گشته تیغ است و یکا گشته خنجر	تا یکا زنده و بیدار است و یکی زنده و بیدار
باد با گشته قهر تو نه ان گشته این	باد با زنده و بیدار است و یکی زنده و بیدار

در این شعر قافیه بر سر کلمات آمده است که در این شعر قافیه بر سر کلمات آمده است

بکاین عدل و کینگی کاین نام در عالم	کون این است و آن سر کینگی کون این
شبه چشمه فرخنده آید کوشش را	بزرگی کو بر جاست مرادی خفته خاتم
چه جودی دین و دولت پر کشم ز دروازه	چهره می ملک و ملت بر یکم ز دروازه
فرخ از بزم او خیزد همی چون خنده پادشاهی	فرخ از بزم او زایه می چون کز بزم پادشاهی
بدر او است پرچون نادر که بر کینگی	بهداوست نافع چون نادر چه خیم
برافروزد رخ ملت چو بر آویختن	برافروزد قهر ملت چو بر آویختن
بهشت و قتل او باشد برون کو خدای	شهر و قهر را واقع جد اکو قهر پادشاهی
جان را که در پیش زور بزم ای کینگی	حک را که پیش خرم زور ای کینگی

چو کید ابرو جوش بر رخ پادشاهی	چو خنده تیغ قهرش زان که کز کینگی
ز کز دون تا کز دون هر چه از ان	ز کز کینگی هر چه قهرش از ان
حجیم ان چشمه که ز روی کینگی	بهر ان شوره که ز روی کینگی
ز کز کوشش کینگی و در حق کز کینگی	ز غل و تیش کون و در کوشش کون
کاشش را اهل شد کوشش را خیم	کندش را اهل شد کوشش را خیم
ز بهر کز کوشش کون و کز کوشش کون	ز بهر کز کوشش کون و کز کوشش کون
خود را دوشش کوشش کون و کز کوشش کون	خود را دوشش کوشش کون و کز کوشش کون
اگر کوشش سپار قطع نسل و کوشش کون	اگر کوشش سپار قطع نسل و کوشش کون
کرا قطع حود او کند ریا بهر کوشش کون	کرا قطع حود او کند ریا بهر کوشش کون
بهر کوشش کون و کز کوشش کون	بهر کوشش کون و کز کوشش کون
ز کز کوشش کون و کز کوشش کون	ز کز کوشش کون و کز کوشش کون
پشت زان که کوشش کون و کز کوشش کون	پشت زان که کوشش کون و کز کوشش کون



بمجلس رام شیران احوال و محبت  
زان پس که یار عده جوان است ترا  
چنان افراشت پناش که بر او خفا  
شیم رونده اش عطر دماغ خیال  
نیش درضا چون روح در اجای  
سجاک ان مژگونه چو سحر  
که اندر چپ ازان مهر خورده یکد کف  
غرض چون یافت تعمیر از پی تارخ ان  
بقصر عدل ناپوسته در درون شادی  
بهر جا به کعبه شد با کعبه خاتم کبیر







جود اور مهر بانی با سراسر  
 چشم قدش بر کوه افشیده جو  
 باد قدش کو بادی روح عجبش  
 طوق گلش بر یضو روبرویش  
 پیش چشمش کو یکشبه کمر  
 تربیت را بر افشش مشب  
 آفتابش بر این منی دلیل  
 بشن آفتابش به تنهای چنانک  
 ای دم صاف ضمیر انداز  
 پرچش به دل نبندی گشت  
 در دهنش به سحر چو است  
 عرش خواندم در کتب عجبش  
 غنود اور آشنائی با کناه  
 کوکشش عرش بر صدای دوازده  
 بافتش کو نوای عمر کاه  
 داغ درش بر خند و بر سیاه  
 پیش قدش چو بر کبر کلایه  
 و آبیت را در کف خفش نیاید  
 آسمانست بر این دعوی کوا  
 شیخ از میخانه زنده ارض خفا  
 ای شب شب زنده دار ابر کفا  
 صد دل بغیرت در آن کوفت  
 غمخیز کن ز غم و امور دشوار  
 زینهار از ما دل اینی آشنای

کس عیبت رو بدیدار عدم  
دو شش خشم بدت میرود  
کشم ای مسکن تو بم بخت دل  
شد غریب بر خون تا چون شو  
تا که از دستم می گویند و خوش  
رخش راحت بخیر است از این  
تاورد که چرخم اور است که  
سوی دل مار اصد حسرت  
چون شد این محله ناکش  
که کشتی بن چرخه کشتی بنا  
تا که از پرن می گویند و چاه  
چا محنت بر کشت رابر

در مدح خواجه کبیر سنان و فرزندش کبیر و کتب و احوال ایشان در حقه و کتب و احوال ایشان

یا رب این قوم کدامند که چهار  
 کوهچه در کوهه می تا کله ری زار و توار  
 از در و بام می بکشان و او شام  
 همه در خلعت از این سان که مژگان  
 سینه آن یک پس نوک هزاره حج

نه نور ارحم بران و نه مراحم بر این  
 خانه در خانه می خوری خوار و خری  
 از بر و بام می بکشان و توین  
 همه در خلعت از این سان که مژگان  
 دیده ای یک پس نوک هزاره حج



رستگاری تن این شده که میدادش با  
 که مستوائی کند این گوید آه از که زدم  
 شعی از بود آن دست که یک شمع  
 استیکری بغیر از سر خورشید  
 همش آن گوید که آخر من زنده نیل  
 پریشگر من جوی چیده اند که جان  
 که من بود که گشت در که بفر  
 شم التون نواز که یک در بستر  
 جان من بود که چش یک رخت  
 بند حاجت بخوبی بازوی از که چنان  
 که چه تر جبهه عظیم و بکین مظلوم  
 که گشت از آن غم ملک چیده

این

که نه مازنی ایمان به صاحب شرع  
 تا که از قل یک ساعت قومی اهد  
 چند بجایه هر وقت ز ما خانه خدای  
 این یک از دوزخ کنین خوشتر  
 دور ما حلقه و داف که در حلقه کنین  
 شاه بشود یک حلقه و حلقه حلقه  
 روم همسایه گشت در آن چرخ کنین  
 بر این دوشی اگر خنده از دوزخ برین  
 مان که آمد همه با حضرت خورشید  
 که به نفس خورشید خنده از دوزخ  
 همچنان تا که که جای باور کنین  
 این می گوید این قصر و یا خد برین

این می گوید این گشت و یا جرح طبع



استان بکرو در پوسه هزاران کوی	بار که بکرو در سده هزاران پروی
بازش جای سنانای قلم ناپه خور	بازش جای زره چم کلین خور
ان یکو حش کمان از خم بروی	ان یکو کند از سرف شکین
انگوشی بر خشم بر بارش جوی	انگوشی ز پخت چش پش پش
شاه را دشنه می که بر کس	شاه بر جوش خشی شکین
چم کلین خورش که باند کیش	چم کلین خورش که باند کیش
انگوشی بر کس بر چه ان اثر کیش	انگوشی بر کس بر چه ان اثر کیش
نام اقبالش در خاک نندخت	انگوشی بر کس بر چه ان اثر کیش
خوش زور خوش صبح	خوش زور خوش صبح
زیر صندل خوش کشته	زیر صندل خوش کشته
چم دوان بر چه خورش	چم دوان بر چه خورش
هر کجا کوی از شکینش که چنان	هر کجا کوی از شکینش که چنان

بازش

تا باد خاک دران بوم شود خولی نام	تا باد باد دران نر شود شک
دشنه برش بد قش برده کزیت	کام فرما دشنه خشی کام شیرین
قصد شای و پس کیش که باشد	ساکن باغ جان رخسار فرورین
تا بکشدش ز چند نیت می کور	که بکشدش ز چند نیت می کور
اکوش باد عدد و در دل جی کور	جای موبدش در اندام جی
جاودان ز هر کجا برده از خاک	کرده سایه هزاره ترش بر این
چون بکشدش ز چند نیت می کور	کام از ان هر که کند شک جانشین
قدر او را چه زنده که حاشه شود	درین حاشه شک کرکشی
کفر و ایمان خورد در شیش کیش	به بی سم نفع و به بی مایه
یک سخی ز بیسی است بوش	دیو از کوشش شاطره شور
از چه هر خاره بصر شود کوهر	از چه هر قطره بدر یا شود در
فیض خشی و انکس می	تا غرق بل پرور شود لب طین



دی شدم بر بختی سوی جایکم		به عافیتی در روح القدس
در قیام بخت	و اشم کوش فرا بخت	شاید بخت
بخت کانی شاهزاده	شاهرا لطف خداوند	بخت و بخت
بخت کانی شاهزاده		
کو صبارا که در قصر ملک	قدم از انوی افکند	فرمان کرد
ماله در بختی نغمه	ماله در بختی نغمه	فرمان کرد
منزب از دم ان	نافت بخت در زمان	فرمان کرد
کرد وادی همه	خاک بامون همه	فرمان کرد
طبله در بختی خود	نغمه در بختی خود	فرمان کرد
خفته در بختی	زروه در بختی	فرمان کرد
پایه خفته	رو به بخت	فرمان کرد
مهر راج	چرخ راج	فرمان کرد

حور گوشتی بوسید	تا بوسید
که باین در که از ان	که از ان
خاک ان که در	خاک ان که در
پس بخت بد باغ	پس بخت بد باغ
خسته فارغ ازین	خسته فارغ ازین
خیزان بخت	خیزان بخت
خاک وادی همه	خاک وادی همه
دادن لاله	دادن لاله
بورج بخت	بورج بخت
خفته بخت	خفته بخت
لاله راج	لاله راج
دختر بخت	دختر بخت



کوشش کرد چنان گران شود	نارعلی اگر صد شش از سر گیرد
سازان نموده ام حشر قری را	که سر سوده کی با پی صندوب کرد
بلبل آن نه که دره پرده چشم تن زد	زانکه آن کوشه این چه کوه کرد
سر و پا کوبد اگر کف بلف آورد	خسته اندم بد پیش خسته کرد
هم از بجا چمن و باغش خور را	ده اند شد بر کوه و خسته کرد
چند گوید که چمن سپید و دریا بود	این باده پندار هم زده کرد
خیر او را که از جنگ و در سر چه	دندان از طرف بر لب کرد
دو چشمه که آید که شایه رود	بر تان کام دل از آن خم کرد
باز از آید و در دای گوشت	ره بازی همه بر یک کوه کرد
گوید این سنگ و ما همه را چنگ کرد	بختیاری در آن خسته کرد
زود باشد که بسک سیر و پو	ز پ زانو کن تر سیک کرد
باز خاک سرب که زنی و بر پایی	که ضابطه پایی بر پایی کرد

زان کوشش کان پیش کوشش کرد	ترک نمودن بهر از جرم خود کرد
باش تا سخت تو غیرت صاع کرد	باش تا عرصه تور و قشیر کرد
که کرد دست همه بر خط چسبید	که غبارت همه بر زلف خیز کرد
این گنجینه که از خسر سار کرد	وین دگر بوسه که از غایب کرد
پای مرزده و بر سر خورشید نهاد	جای چهره در قدم بر خفته کرد
انکه با کوه بر دوش چمن از پای کرد	جای در نظر صدف ناله کرد
در فضای بخشش با نهارت کرد	نسر جان بر همه کس صحنه کرد
شریکش چون اگر بر خواند	سرور انده خاک و او کرد
ایک سنگ از کله زت پاک کرد	دیو خاک از قدرت دست کرد
هر که از زبان نام نور و نور کرد	ز هر در کاشش شریک کرد
خوشه بد دنیا خورشید است	این نه غنیمت که آن دگر کرد
اگر که دست از دای تو محو بیايد	کشتی سمدت از دای تو کرد



صبر را تو را می تو مکر خون	چرخ را حجت به تو مکر کوه
از دجای تو صفاد من محراب	وزنای تو شرف پای من کوه
کشور عقل زنده بر تو والا جوید	خسرو روح زان فاس تو کوه
اندازان روز که از بیم تو از حق	جای صلیب بر کوه پس کوه
کر بخاک کدر صورت ان خیال	نفسه اندر شش صورت کوه
چرخ در موی جگر خون کوه	کیست نوبت من بر تو کوه
شع در غم من تو در اندام کوه	کوه در موی کوه ناله کوه
تشنه زنده شده اندر کوه	جای از بیم نفس شعله کوه
شخص آمد که می زرد زین کوه	مرد خواهد که می روی کوه
خاک در مکر می صاب کوه	چرخ در هر قدمی کوه کوه
گاه آن یک تن این یک خیال	گاه این یک زمان یک کوه
خوش چنانکه چو در کوه کوه	شع خنده آنکه چو در کوه کوه

همه اجزای زمین صورت کوه	همه اجرام عالم کوه کوه
اندازی بر کوه پای کوه	پی زنده غنایت کوه کوه
چون اسیری که شکم بخاک کوه	چون شهری که سر راه تو کوه
پس برون نازی و از کوه کوه	بوسه مردم زنده کوه کوه
نصرت کشن پر خم کوه کوه	چون دل با خم حقه دله کوه
کند اندر کوه شوق قیام کوه	قدم اندر کوه صورت کوه
کم شود قاضی ارواح چنان کوه	که بهر کام صمصام تو کوه
تیرت نزع در آن مکر کوه	اختر از دوسوی کوه کوه
ناممندی به عادت صحر کوه	تا کنت بهر صورت کوه کوه
چرخ ز بهر آن تار کوه کوه	دهر ز بهر آن کوه کوه

در تفت عید کوه ز در کوه کوه  
کوه در کوه است و تا جداری نایب کوه کوه



صبح عید که کمر تیره ز بجهد ناز  
گرفت بلبل بر کسب ساز ساز ساز  
زین لاله سرخ آینه بال مهر و  
کلف ز پاره ابرو چنانکه سینه باز  
بسنه آموخته سوزده است آتش  
چنانکه که از لوی سبزه چشمان باز  
بکج صبح لب مرخار در تک و پری  
وقت نام سوی چشمه سار با کف و تار  
سایه از پی بازی مهر و قمری جفت  
براع از پی شوخی کوزن و کور آینه باز  
زین صیقل این بقیه پر از آواز  
کلف ز غم آن بچه پر از آواز  
گرفته راه هوا مرغ چکان لیکن  
ز آتش آینه همه آتش چکان لیکن  
شد که کن بهاری خوشستان را  
ز آب آینه در روز باد خایه ساز  
چنان ز سر و سبزه بر طرز دیده چمن  
که پیشگاه ملک زنده از زبان طراز  
سپهر سخت و ملک سخت شاد و چمن  
که تخت رات از روز و شب آفرین  
بر آن خورشید که نیست به پیش  
در آن شب حوسوس که نریزه خیزد  
ایا جلال تو بهشت بدزل همه  
و با جلال تو بهشت آید و کس

ز خورشید جهان کشید باشد  
اگر نشاء خفت کشند چنان را  
اگر نه رای تو گوید بوشش که روز ناز  
که زود همه ز نسوی شت تیرانه ناز  
زیم شمع پاس تو که دانه زبرم  
کوی شمع خاق و دمان جام کوز  
چو من از دل خفتش و دهنش  
همیشه در الم یک و در شمع کاز  
کشتن هوای تو پروانه اما کشت  
دگر بر من نه پسند شمع که از  
زیمت تو همگان بخزان یابند  
اگر کشند سر تربت عدویت باز  
در تو که مال حق است چنانک  
غنان بجانب تو حق و حق و حق  
باستان تو به کمال آفرین  
بکس آن تحقیق به پی به چاز  
اگر نقش و خاستی صبا کرد  
ز خاک هیچ نرو به سر سخن پرواز  
ز قید تو نرو به روز تو ختم که صمیم  
رمانند نشد ز یک کشت شاد و چمن  
بخل تو برش می نیست غیر  
سرای او که جود تو از چه شده  
گرفت خیمه ساز دل کشد خیزد  
زمانی بددم مطرب ترا شنید



ز خاک پای تو شد افریده است	که بخوبید محسوس غیبی ایاز
تو که رنگ پیمان بران قانع باش	که چرخ شمس خشم تو اندازد از آن
همیشه تا که شطارت هر روز اندازد	همیشه تا که وجود است از عدم ممتاز
تو را شوق و شایسته وجود در محرم	تو را وجود و وجودی شایسته در محرم

در میان این قصه و در هر دو قصه شایسته است که در هر دو قصه

قصه ناپ نماند حسنی و میرزا شایسته است

مادرش را زاده که اندر پستان	خصل غنچه زنی شیر کنایه است از آن
که ز شاد و پی شیر دمان از پی می	دایه با فرود ز شیر از پستان
زاده شد در دامن انور و دامن دگر	که در یک شب را بین مان در دامن
سیم ز فضل می جوید از آن کس است	خورد و سیم کف آفتاب ز در دامن
ابر کریان که کند خنده لب از آن	کرد و از کربیه شایسته چنان خندان
شب بچشمه بهد اندر و بر بایست	پایه سیم بر آید با صند و سیمان

تن بصد قرصه و سپار و کونی همه را	و این آلوده مشک استی گنده پان
زاده او بکوشش کند و میر سم	نشود و نه بل چو شمس کوشش کن
سوسن اندر بران درخشی کوشش	که بخوف و فانی یار و زبان
چون در امور دشمن این محرم بود	که زنی یار چنین است چو کاشان
بر زن آن همه که شمشیر همه از شمشیر	سر کن آن قصه که بر شمشیر همه شمشیر
بر شمشیر که بکوشش نه چو ماه و خورشید	بر یاری که بکوشش نه چو ماه و خورشید
تا که که چه آمده فرو بسته بر رخ	تا که زنجی که چو روی ز کوه بهار
روی بهشت از آن رو که نشاء دارد	از رخ دشت ملک در حسنه پستان
اگر سکن بحر می که ز حجاب درش	باز خنید می خورشید کاه خون
اگر خورشید که در جاده و دماغ	سوی اندیشه دگر و آه نیاید پستان
دست پرورد خورشید شود از در کمان	نشو و خانه دگر ز در پستان
خون می مابه اگر از رخش بچمن	بسر زلف عروسان ز سر و پستان



کریم دارد از آن ذات تنین نبرد	نطق اندر حشر صورتی پس از آن
نقش ناموش اگر بر او نام کشند	گور کرد که نقاره آن خیم جان
پرو چشمتش اگر کسوت از جام کشند	نطق تو ام از این پس شود در زبان
کز بر شد بر کعبه روان را بعد باشد	تا بر او غری کعبه ز سرشته روان
کو سکه در راقیه بر همان باشد	تا به پیش که سکه بجا اور همان
بود با حاکمان بود بری از بانو	بود مریم اگر این بود بری از همان
گند چاک کربان سرش میزد	پرو کوشه دامن سرش میزد
ذات او بر در کعبه حشر مسار	نام بر سر دیا چه عصمت عنون
همه نکت و همه نور که در شش درج	همه نکت و همه نور که در شش درج
همه نیش است و همه نیش در شش درج	همه نیش است و همه نیش در شش درج
بنده جباب دی و سید کسوی حور	سخت خنجر وی و حیدر موی غور
از سر موزه او کوشش شاره رای	در بر نوا و خال شش کزن جان

در ره آن یک سزده و یک قصیر	از بر این یک او شتاب حق ن
کریم بجهان آمد عیسی چه شکست	خرفد بین کاهه از عیسی مریم بجهان
عیسی کفتم و خنجر که نیاید عیسی	چاک کرد که او کوسی و مانج حسان
چه تیغ که از دوز با نیاید بوجود	چه کمر که از این بگر بختد بکران
ای لب نور کزین مشعل آرد پدید	ای لب عس کزین آینه ساز خندان
بس فرخ خیزد ازین روح جوان پناه	بس ارماد ازین خنجر چو او جاودان
نشت با چغی ازین ناده بهشت و کجاست	نطق با چغی ازین ناده بهشت و کجاست
باش تا چرخ بیچی دمی مهر منیر	باش تا چرخ بیچی دمی مهر منیر
همه را پرتو اقبال بر قطاع زمین	همه را سایه اقبال بر قطاع زمین
همه بخت نیست و همه بخت حسن	همه باو است و همه بخت حسن
ان یکا بر که جوشش همه دوز یا	این یکا بر که جوشش همه دوز یا
ان یکا به سر و بر ستم فرا ک	این یکا به سر و بر ستم فرا ک



در شای جود بودم چون ساحت بگر	از خضای جود نامم چون خرمگان
که گویم که بود نور خدایا برین	که گویم که بود سایه حق تا بسمان
همه را نور خدا بر سر بقی خسر و	همه را سایه حق بر سر بقی سکن

در تاریخ اقامت عمارت مبارک که نوبت طلب به جنت کرده است بهر دو عالم  
و ملک را زنده نماید کلام الفیقه العالیه حسن میرزا داماد آیت الله العظمی

ای چنان ترا رحمت فردوس مقام	خازن از رحمت فردوس تر اود مقام
که گفته زلف از دهفت کیوان	سوزده فرموده ز میودن نامت بهرام
روح داپت در ایوان تو همواره بود	خلی راجت بر کاه تو بود قیام
جودت به دوا بجا که شام و سحر	جودت هر دو بجا که نذر و خیر
موج در آب تو با طریقی بسکن	آب در جوی تو یکپوشش بر بزم
تأثیر شوقات نوری و خوارده	حزانت از بزمه ات هدی و کشش
خدا با عرصه سیستان تو دایم برود	چرخ با صند ایوان تو دایم بسلام

بر خدا در تو بصد ساز و نه پاک و نیرود	با خدا در تو بصد رنگ و نه باد و غم
و شیان در تو سیر و نه سوار و نه	حایران در تو گرفتار و نه سیاه و نه
نور بخان تو ناله دادم در	می پرستان تو باد و دادم در
در تو دایم در سال از رخ عذر	در تو خسر و تب در دوز آب و سکن
که در خلق نیاید و تو را بشب	چرخ ار که کمال بسبب خوف
هر چه را حادث نام است ذکر و ناله	اندر آن عرصه که نیت و کس و ناله
زان بهر آینه است صورت جلال و شرف	که در ایوان تو شهادت حسن و راقم
آنکه حکم وی و اقرار رمان خن چو دق	آنکه جود وی و انقطاع زمین و غم
مستی افروید بر پیش که چو خیزد خیر	مستی افروید بر پیش که چو خیزد خیر
اشد از پای چنان صوت که نایب و صبح	رود از دست چنان بوی که نایب و صبح
شاد از سیکه که دلها بیدار شد	خون نموشد که اخل در دوز و صبح
که پیشش بر خد که در افکار	که جودش بر بزم برقرار و نام











نه این پنج رخسار و بال دیده اثر	نه این چهره ز کرد زوال جانشان
دو آسمان که بدوران خود می چرخند	فنا که در فضا و صلاح که جهان
نه آسمان که در پیش کعبت نهاد	نه آسمان که در پیش خست میان
اگر سپهر به بند دازین کشاید دل	اگر سپهر که به دازین فراید جان
خلک بکشند و عالم ازین بسایه امن	خلک بکشند و گیتی ازین بصران
ز چرخ یک میانه روی این میانه پدید	ز چرخ یک خور و از رای این میانه پدید
دو که که چون صبح من بدخشا	ازین کنار محیط و از آن لب جان
دو که که یک که بحر و قفل گشتی بر	دو که که یک که بحر و قفل گشتی بان
ز صبح این میانه بحر خیزد از کوهر	ز دشت آن کرم از بحر زاید از نظر
اگر چه از جویست بجز در دور	بنادک این میهم و پیکر آن چنان
دو ابر که به بیسان جود را بان	اگر چه ابر که جود بر کند بینان
دو ابر که نه ابری که خواشید از	دو ابر که نه ابری که خواشید از

دان

ز برق سوزان ابر است شع این دریا	ز رعد ناله ابر است و کوس آن آسمان
با برقه و این را بهر کوهر عقل	با برقه و این را بهر جسم نور و جان
با برقه و این را بهر کوهی کند	با برقه و این را بهر دزدان پیش جهان
برزم این چه بود مار و ابر صفت نجار	برزم این چه بود نور و ابر صفت دزدان
با شعله ابلال و زاده اتراب	برقع خیزد و بهر بیت چنان
ز بهر که از صفت براده جان	نهاده روی پرش و صفت خندان
سهر مجله که جهان جود از غون	که آن بسایه سپهر است و این بسایه جهان
بلک کیری آفاق قدر آن یادور	برکت ز می آفاق و این میدان
غایت از راه است یک عیان	سعادت ابدی در یک پیمان
بچشم نایب پاس یک نذر و خواب	بمنقش شده خط یک نذر و نسیان
چرخ یک تاب چشمه حورشید	سخن بلبل یک آب چشمه حوران
ز جود این کف خاک که بر چه درویش	رضی از آن که سدرت بر درویش



چو پای عدل کشید بازوان دی	چو دست خشم بپسندیدند پای کون
چو کار ملک سازد عقلهای کهن	چو کام عشق جویند بخشهای جون
چو کشت جو شود زود و برای بهار	چو باغ غرض شود سبزه دای جان
چو پانصد هزاران سپهر بر درگاه	چو چنانکه هزاران شبت در ایوان
بنای در پادشاه نفس افی	بهر در پی توان خورد نشان
زبان به کام شود شای این حجر	نظر خشم شود به لقای ان بکمان
چو طبع ناصران نظر کنی سینه	چو بحث حسانان بکافی کون
اگر چه شکر و بر زان نشان پاکد	مر آنچنان شود بیت از دران
که شت خوارم ان بر زبان جو	زمن پاک پریشان می پاکان
کدای بسی توام در پیش محل	کدای ز فروقام چرخ شمع بکمان
بشاید که بر اسود و حسن طیر ما	پس طرح تو بوم نماید مرگان
می که حتی به دهن و دروغ سن	بسی فروشی شمع غلغله جان

اگر چه خشم که چشم راحت	اگر چه خشم که چشم در مان
ز هر چه در کشیدم اگر از زنی	ز هر که پای بیدم اگر از زنیان
از ان بخوردم اگر نه بود اگر شکر	بر ان خشمم اگر نه بود اگر ریحان
که تا به ج تو را استم یک دفتر	که تا به وصف تو پرداختم یک دیوان
چنانکه چون غنی بر خشم و صد شت	چنانکه چون غنی بودم و صد بران
بغیر من که توانم بچند سال نهد	بسخن من ز تو چندین هزار سال
چنانکه مارون را موسی گوید عالم	کز نیک صد جهان موسی گوید جهان
بکشت عمر کنون ترک زید کرده بخورد	فریب منم کس که موی عریان
بر او به خشم چون ز غنی باشد بهشت	بسی پسند چون جبرئیل بهشت
مر آنکه خور زهم آخوری کنند شهرت	رو امدار چنین هم طوبی و نان
یکایف و جهان را هزار بار و یکس	یکایف خلق را هزار بار و رضایان
تو خوشنمایی کان عذیب به این	تو خوشی دادی کان عذیب به این



مراچه بک که شد شیر چهل	مراچه بک که شد شیر چهل
بک را چه زیان و منف را چه	از نیکه خرس کوه بر خاک و چکان
بناست پای آن گرفته مهر از لب	که کاه خشن نفس را در خردان
بخت بد ناموس خلق چون گوشت	کسی که بخت ناموس پاره است چنان
زلف و صلب گرمی پدیدار است	که خود چنین فداست بیل خون
اگر کوه زین و قرعه سحر	بهر آید است این ترافق تان
مرا برینک از این دان سپردار	که شمع بر سر از آن بر تن بوجوان
نه خرمیم که خرسی چو در تنجیب	نه خیریم که گرمی چو است در تن
عجب چینی شین یار ایند	که کس بجای نماند است در این
چو در ف باشد که نبد کائنات	چو در ف باشد در این شوق جان
مخور فرب که بعد از هزار سال	مخور در پیکر هزار سال جان
نظر لطیف و خاشاکه ایس	قدم بصدق و ارادست خاشاکه

بد که تو به دستور نماند بر تنک	که دشمن نه از اینان بدست خند
شکایت از تو به کس کنند چو غن	کسی بیکر تو گویند ای زنی ندیان
چه خرم جوی بر در تاب داد	چه در هم آری بر کفر نه بر داده کسان
نه تا بدو روح از تو نموی رشت	نه تا نیران خواند کافری بجان
یک زینت خاکو کدم در دوزخ	یک زینت از خون همیشه در میران

در مرغ و در بهر چشم و دست و پا و از انچه الهیه است صفت جگر مرز

مهر شمع و غنم مهرم شمع خیا

صبح عید که ختم زخا دینا	بروشم ز پیکر کوه و کشتا
بر این سپهر به آستان دیدم	پناه در که سلطان و عیش نیا
نجوم را بریش بهر دیده غبار	سپهر را بکوشش قرین نور کلاه
روی منظر آتشیم چو غنچه	ز دیل هوشان و شمشیر کوه
یالیش پدش کوه کوه	سران ملک پدش سپاه







نقشم ز چهره سوی ملک اشار که	کز از حضور روی دشت خاطر که
مر که بود بر از تو دل کشی بمن	مر که بود بقی از تو جان بسند خا
چه شد کنون که یار کوی منی	چه شد کنون که یار کوی منی
نه تا چو محب باز است محبت	نه تا چو چهره شریقه رخ رو با
ایر محب باز خاتوره این	شکار چو شیر خا تورا بخا

در معجزه خیر رضا و شکر الهی دیوان توشان

هنگام آنکه دست خزان بود در فل	با آن بهار حس شد م سوی بوستان
چون طشان بستم او در فل	نی عاشق آن بود که چون نت جان
بر برک خزان خندان شد کعب	پلی که خنده خیزد از خزان چان
کشم بر روی من ز چرخدان شود	کوخده راست است که خیر در خزان
کجا که اینک از ستم حکم کن باغ	نا صبر بان دلم تو گوید مهربان
ناز من نیاز تو این هر چه شد	خو شتر ز دلبران و کونتر عاشان

شد وقت آنکه از پی بزم خدیو دی	آینه زاب خیزد و بجا بستان
بشعی ابرست شود باز و دمه م	کومان که سفید کند از کف دمان
پنهان با پر چرخ چو پر وزه در پند	پید از منغ مهر چو کو هر ز پوسن
دیدم پس ز شعله خانی آید یو	زین پس بدین که مشد بر و ن آید دجان
شکوف بگری که ز روی شوب	ز لکاس بگری که ز روی بردیان
ماتم سر شود چمن و دایه بها	در خاک سپرد همه اطفال بوستان
ز ابر روان یسوس چوین خیر د	ان کاش عمم که شش شود در روان
دیک باز جوش نشید و از کج	ار شمس می آید در جوش دیک جان
کربایت که کعبه بر روی شبت	در بایت که حجره شو غیرت جان
محلب ز شمع بر افروز و صبر یزد	خبر بسای و عود بنور و مرا بخوان
هم چو چم و هم خانه و هم قول غل	هم تار و هم ترانه و هم بیت هم بیان
شد سپید و کز بادام و شرمی	خود و غیر و ملک و ملک بیان



هم سطرپی چو جنت بماند خیز  
هم دوشمنی خیزی و تو دوا و جانی  
لگب هر ی بر آتش نوزان و آتش  
از قور زور باد و از بهر پاس غیر  
دست اوری ز نفهم و از دل کی سرش  
خود انداختن گفتم و شکر اندر آب  
پس دست من که خفته بر دل شد زاع  
ویرانه از کجا و خود ان کنج خاک  
بالین و پستی نه بر خشت خار ام  
در جان عمده ام و در سر هوای وصل  
خوشم خوشن و بخیرانه خیز  
در ویشم چنانکه نه قطع و نه بوریا

۶۵۲

نه قدر یکد اورا بر خوانم ضعیف  
که در جان ایند برم مال پر زین  
کشم که مان سیاست سلطان خال  
کشم بهر خو کشم اما نمی شود  
کشم در ان خواب که آرام مگر بهست  
چیزی که داشتم که هنوزم از ان خال  
از خرقه پاره دوسه در رخنه جدا  
نزدیک شد که تا بهر و ششم با لی  
تاری ز طره اش که مرابودم دل  
جسم زجای خویش که تا دل نه بر ک  
غم در غم دودید که می سکیم بای  
حیران کنان خوشی که یکا رسید و

۶۵۳



هم ز زنده زنده اسد روی بیاد بچ	هم برده برده دینه پنی بارخان
هم چند ملک باده و آنکه با خندان	هم چند ملک سگرو آنکه با تستان
کشم خدای خیزد اش که یک در روز	وصل مرادیش شد عیش مرخان
زین پس من و سرای ز زنده و در کشته	دیوانه جز بگوشه و بر آید اشکستان
هم محرمی که در کشاید بروی خیر	هم مظهری که سر کند آتش و دستان
هم بند به طاعت چون کاه و کبریا	هم برده بفرمان چون کوی و صوبان
که که خدای خانه و که خادوم سری	که پاسبان در که و که یار میمان
بر نقش و باده و کف ساقه خورم	بس مرغ و بیره که سرش نیم بچون
بس عشق و که پنم زان چشم لعل	بس بزم که پنم زان لعلستان
بس ناز که باشد عجزش در کما	بس جلالت که آید پیش در میان
بودم درین نوید که انوش شوح چشم	بودم بر این امید که ایناه جبربان
بر رخ خورشید و بزمه کرد را	بر لبش کشته و درین دلی چنان

دلم

دستک زان سیه ی دل در پیش	ز انوش نشی جان در شش تو
دستار داد و نوره نهاد و کشید	نویز بر نهاد و کشت که بی خیر و شور و
کشم که کجا ز چه ناز که بر که کشت	ناری تمام عسر حکم خدا کین
دستور شده که ناپیش نشسته است	کگلش که به نظم جهان است در بنا
رایش از ان قفس که زاده تمام پر	نخست از ان غشیره که مانده همه جوا
ان شود خشم اوست که این عشق خاوند	از وی شراره بیت که افاده در جهان
ان بجز برای اوست که این عزت بنا	از وی جاده است که افنده بر کار
دیوار آنکه شد بدشخس بر سوال	همچون حضور غیر بعاش بود کران
کونام کلب او بهر اند بر زمین	آب بقاروان شود از خاک در زمین
خشمش اگر طایفه کند در درون خشم	منوشش تمام زهر شود ادر استخوان
دیگر خنان او تواند گرفت چرخ	کرد کف زمانه ز خمش نشی خان
ای طبع تو سراق و فضا را بطن	وی بخت تو بدار که اقبال رخسان



انجا که خست تو ز غمی پر از چین	انجا که خدمت تو جدا پر از میان
در صحنه ناشاطبی و در مغرور خرد	در غنچه کلاه و در جبهه آون
کود که خست تو توایه در استر	پادشاه باض خندند صرصر خزان
کس نیست که کشت را سر از غنچه نیست	از بسکه رانده کلک در غنچه بران
چون بر زبان نیاورد اسرار غنچه	انگوزبان روی تو رکش تر جان
تو تو بود و خلد و حب قنات	تیر اجلش روی یابد از کمان
تا در طریقه غنچه خزان نیست کزین	بر بام آسمان توان شد به زردان
ان چه بادجه تو که این کاخ خست	ز آن استانه که بود جای پاسبان

کود که شیر خور است

من یا بر کوه گشت نم	طیره که بخش بحر عا نم
کهن باغ غنچه ناهقه را	اولین غنچه بخش ای نم
مرغ دیدی که ناهقه است	من همان مرغ ناهقه است

مرغ که شیر خور است	خج
مار دیدی که موسیقی دهن	من همان مار موسیقی دهن
مارم امانه بر طبیعت ما	نوشش بریزد خوش دهن
مارم امانه بر طبیعت ما	هر کجا آدمی است شکار نم
هر کجا صید کند شکار نم	هر کجا کوی خسته چو کا نم
دیدم آمو در غل خوانه	من همان آمو در غل خوانه
غزل گو یا و کمر آستین	پور میس و دشت عمر نم
کود که ز سوار صفت شدن	بر سرده کلاه جولان نم
کود که شیر خور در دایه	شیر نوشد بهی ریشا نم
هم شکر بر زویم عطر افشان	لب دلدرد و زلف جان نم
چرخ از جهان دگاه بیان	منی راز نامی پنهان نم
هر چه در آستین کوه زان	همه سر بر زان کوه پنهان نم



سخن پای بند کمال غایت	که چه در شه بند کمال غایت
در درفش او که ریزی	طبع و سواد و دست سواد
خون غم و کشت حسن	برق سوزان و ابرین غم
بهرضیان و خلعت خندان	گشتی فوج و موج طوفان
یرم اما چو در کمان آیم	مرهم خیمه است پیکان
خضریم مرده یک بر است	زنده فوجی را بیکوا غم
نیم آتادل جهانی را	باز دارد ز ناله افغان
بهمه ستم از آنچه کفتم یک	تابدست و زیر ستم
محمد دین میرزا رضا قوام	کف او بکرمین در آن غم
اکه که کلاه قدرت او را	استانیت من کلبه غم
وانکه که شوی خاطر او را	نوعی است من شبنم
سحر غوغایان دولت را	در کف او عصای ثبات

لالم اما چه کردم بستان	تر جان زبان سجا غم
ز انم اما چه کردم در دست	عذیب هزار دست غم
شاهم و کشتن دلستان	هر کجا کفنی است و متاع غم
جویم و مرغزار ملت را	هر کجا که بیت چوپان غم
کاخ آمل بند کاش را	خواجه تاش نایب غم
سرفرومان سادش زانگی	سرنجد ز خند فرغانه غم
در سرکشت است جامان	حل و تحلیلت است غم
در کف او است دهنم غم	که پراز کوهر است دانه غم
بر لب رود بوم ارچیدی	حایا در کنار غم
از دل خاک رستم اردوئی	این زمان رسته از برکات غم
درینش چو جای کردم از آن	همین یاد کرد و یزداد غم
تا نباشد قرار کوه را	در کف او قرار چند غم



سرم اندر خط خاوش و چرخ  
تا باد بر خفا نسوزد

در هیچ جای چرخ نیست که در هر دو سر و در هر دو سر

چیت آن بکر که در جوف صدف دارد	نه غلط جاکری در دل دریا دارد
اقاقیت بنیان در دو جهان از یک	رازهای حجب آن بر همه پدید دارد
فرد با ترش لبش خورشید و بد	قطره با پرورشش خورشید دریا دارد
اقاقیت پرانه شیه کجاده سستی	اقاقیت که جل کوه بر لالا دارد
دین و دولت را با اسب و کلاه محراب	ملک و ملت را با چشمه و غوغا دارد
رای دستور مکرر داده اگر نیست چرا	کاکش همه بروش قضا دارد
میرزا موسی آن کریم پروردن دین	مسکرا بر این دریا میخا دارد
کوه برادر ز پند و عوی و اندیشه مدار	همه دانند که این همه موسی دارد
آنکه منع وی اگر فاضل او را شد	شرم از فیض دم خورشید میخا دارد
چرخ هر جا که بخواهد بر سرش افراز	خاک هر جا که بخواهد بر سرش کویا دارد

دیده

ابر بامت او جفت بریا آفتاب	کوه با شولت او خانه بصر دارد
خاک باد که شش خفا خسته جود	آب بایادش گفت صبا دارد
کرکند غیت برندان خفاش در بند	این همه سکه از هر چه بر پا دارد
قدر او را چه زیان زینک جهان دیدار	شیشه خراج چه آب زخار دارد
کرکوبه که معشوق بودش شایسته	غم و غم همه دانند زینجا دارد
مترال شاه قدس بخار خراج محوی	زانکه بخون خبر از خیمه سیاه دارد
باد جودش خاک او ختم کرد او را	صورت زشت بر طوق زیبا دارد
زهر کو خیزد از آن نخل که شیه میزند	خاک کور وید از آن نخل که خما دارد
خفته رفته ماه فخرت سپند	چه زیان شعله مهر کرب دارد
ایکه از شوق و جان زخمه بطور زنده	وید از مهر و دل ناله پند دارد
جان چو با شوق بود که چه قطع جویه	دل چو با مهر بود که چه پند دارد
هر چه کام آن همه بخت تو میردیده	هر چه فخر آن همه نام تو میردیده







مشت از رخسارش برش نه نورش	ابو بداران وی از دود دل چشمش
چست آن غنچه که چون نسیم بود	پای چیده بدمان و زانویش
خبری میداد حال دل خویشم	که چه ز حال دل خوشم بچهره
چست آن غنچه صیقل که در خاک	در غفلت تو دوش زری جای
کود از روز و روز بگره خدام	آتش در دلش افشاده که دوش
غنچه چون لبشاید فرح افزاید	لب چو کبودش از رخسار
کونه اور است چون شوق جان	باد و صد دل که بکشدش
از غم رخساره روشن را	کود اور است از کدول تیره
که چه اور است چون مهر خوشی	هر خالیک بدل از غم یا رخسار
غنچه کجاست غایت که بختش را	دوستی صد و فاش چه بد
نه از آن غنچه ز رخسار که در کوه	نه از آن غنچه ز رخسار که در کوه
غنچه ز نام از مهر و لطف است	غنچه ز نام از مهر و لطف است

۱۹۱

سجده که مرا خواجه پیدا کرد	سجده که نشسته از آزار کشم
آنچه خوش نه بران فخرم در بر است	آنچه یا خوش نه از آن یا دگر کشم
در دم این طلع تابنده چو خورشید	آنکه شمع زخ شاد بر رخسار
غنچه از شرم دمان تو بصد پرده	ای که پرده گل روی تو پرده
ز لبت شکر تو یادام ره خورشید	ز لبت شکر تو یادام ره خورشید
نور	خط کلین تو یاقه در قر
چشم بد دور رخسار که خنجر بارور	نیت جگرش و جگر جانیش
میشود به کوه سنبل جانیش	سز شده پیش دمان تو هر جا که
بجا میرود آن خمیده که بیال پر	چون شستی پرو بام ز پستی پام
رخش است و بهر کام هزاران خط	کردل و جان غم روی تو ام شد
پیش رخسار خوش بود بجز آن	سک از رخسار که کوه آهوی
راست است آنکه مرا ز لبت	تا خط کش عیان دیدم که



بکد شک است باین شکر نیکو  
چندل من غم آن لب چون شکر است  
خاک پای تو خاک در خفته و  
که بی بد و چشم زخما بصر است

هر چه بود از خوش طرب و عیش

که خوش طرب و عیش مدام است

صاحب ملک و ملک اندر دول  
خامه را در کف افش و ملک را  
آنکه بر خوان عیش همه گراید  
آنکه همان بخایش همه گراید  
از گران تا گران هر که اندوخته است  
از ازل تا باین هر چه از و بهره است  
هر چه روز بپای کرم دست و پای  
هر چه زلف و غم جان ملک و پای  
غنیمت را از دست نماند اگر  
صلوات از دست نماند اگر  
پیر آدم و آدم و غنیش موجود  
کس ندیده پیر و که وجود از پیر است  
همچو من بر که شد بار کیش بود  
چون تراز و سرو کاشش میم را  
ایکبار هفت تو چرخ نماده است  
و یکبار شکست تو که کشاده است

خبر چه تو را طول آن است ضایع  
دامن قدر تو را طمس چرخ است

شک در وقت همه کند کوهر است  
هر چه پرورده رای تو شد شکر است

شاخ شک او در فتنه بسیار است  
هر چه او در طبع تو شد شکر است

طبع تو شد اگر صفتی نامیده است  
با حیران کنی کشش توان است

کوهر افشاند و در بزرگ ملک  
همسعدت دست و دل و پیر است

لب کشود است بشیرین دهنی پدید  
فضیلت ملک تواند در من شکر است

غیبت این انجم و حشر که فروزیده  
ز آن قدر تو در حرم کوهن سر است

کشت روزی بر چرخ نهم قدری  
ز آن بخش زان همه شب دیده پیر است

چه غم از تیر جان تو ام نمانده است  
چه غم از شمع اجل خفته تو ام پیر است

رگش بد چو قضا غم تو کس را بر  
پسار چو قدر غم تو کس را بر است

هر چه پیش از همه قدر تو از آن افرو  
هر چه پیش از همه لطف تو از آن پیر است

پر شد از شخص تو جهان و صفایان  
کوهری در صدف و صدف و پیر است



از تو نهان چو کیمای بره باران است	در تو نهان چو بساط است
اصفهان چو یک ملک که به خجسته است	اصفهان چو یک شهر که زین روز است
دور از بزم خجسته همه دم مجرب است	بر سر از خزان غم در خون جگر است
همه را دیده بخواب خوش و دراز است	همچو بخت به شب بیدار به بزم است
آه از روز جمعه شب شهادت	که نه این راست ز پادشاه و نه در است
حال من بنده که از خاک در است	حال از ناسی افتاده جدا است
نه بسویم نمرود به مقام سجده	خاک به سرو پای هر کور و کور است
تا که این کدلان را ز ره جود و وفا	که که ای سرخاک شنیدان است
که درم با دشمنان در تو چندان	که گویند غلام بنده این خاک در است
که فریاد می شناید	
بنا هر آنچه بود جفا کرد در روزگار	بوی خوش جفا هر آنچه با کرد در روزگار
بر خاک راه عفت آن سرگردان	موقوف است آن جاکو در روزگار

ماندم که از قمار و شش تا نیندم	کای ز قمار و قمار کرد در روزگار
هر شخصی که داشت با داشت است	هر شخصی که کرد با کرد در روزگار
چندی ز بند محنتم آزاد کرده بود	بازم اسیر رنج و غم کرد در روزگار
حرف که سالها خاک از یاد برده بود	با او یک دقیقه ادا کرد در روزگار
میگفت میگویم غمت این غم است	که غم همه خویش و فاکر در روزگار
بودم رضا بمرکز خود از جوی کسی	سویم نظر بعین رضا کرد در روزگار
آری دو اندامت به هر مرک در گن	منت خدایم که هر کور در روزگار
ان را که هر کور در خاک در است	دانه من در گنبد چاکر در روزگار
ان کاب چشمه عود خاک در است	خیرت فرای آب جفا کرد در روزگار
ان کای دمی نه ز ناکامی منس	از مرگم از چه کامروا کرد در روزگار
او در کنار چشمه چه داند ز تشنه	کس از کنار چشمه جدا کرد در روزگار
آری ز بختان کشته شد چه آهی است	از آنکه از کشته شد با کرد در روزگار



از بود و تار که که لطف دگر ۱ و	بود بقا و تار قافا کرد خاک کرد و در
ز آن که که ریخت از کف نای غزل	بیاد کج دهن و دگر کرد و در
هر لطف خاصیت که خیار از کفش سا	است نه چون چوب با کرد و در
مار اقرین دولت او داشت تا کنون	خود کو که این غصه که کرد و در
شاید که ای همت او خواست که	زین لطف پیکان که با کرد و در
ای صاحبی که فضا چون طبع است	کیستی که صبر سخا کرد و در
طوق اطاعت تو که فیه خلاصی است	در کردن صبح و سا کرد و در
کوه قریب شخص اثر کردش آسمان	بر دولت تو هر چه دعا کرد و در
با من خدیش ناپه چین در میان	با خاک در که تو خدا کرد و در
هر لطف تربیت که ز دست تو دادم	در استیلا نشو و نما کرد و در
هر عهده که داشت کف در نظام	از این سو که کف تو کرد و در
خط نور که کرده اسرار عالم است	ستر حجاب و ان نما کرد و در

ز اوراق لطف و مهر پوشید ای	تفسیر آن خوف در جا کرد و در
هم در تو دید هر چه میزدید است	هم از تو که هر چه عطا کرد و در
نست بر یک روی عهد و پیمان	ز آن اسیر کاه را کرد و در
مانش زن که بر تن اقبال خود عهده	پیرانی که دو حش کرد و در
مفسر ترا زنت کنون ز آنکه هر چه داشت	بر خاک در که تو خدا کرد و در
همواره تا بود تو در در و در	پس بر بختی خشم دعا کرد و در
هر که که خواست دم زنده اندوی آفتاب	از رای روش تو جا کرد و در
راندی زستانه خویش ز حضرت	هر شکر که کردی کرد و در
کرد و در که زین نه از خاک کشت	هر که تویم این خدا کرد و در
هر سوختن قبل این که زان کف	دامان خدمت تو را کرد و در

در تعریف نار و بیان رسیدن آمدن از اجاب و جواب آن

ای صاحبی که ذات تو در باغ کوه	سنگ که تو زینت بخت خویش ما
-------------------------------	----------------------------



در جبهه خیال تو اسرار پروردگار  
 بعضی تو دارونی که نیارد بغیر در و  
 از پنجه حضرت تو پای حشران  
 احسانت چه بود تو میباید  
 در غم چون سپهری و در غم چون  
 در طبع همان زکاء بود این کجی  
 دی چون غدا شاهد صبح و خورشید  
 سلطان نیم روز و شب و شب  
 چون یوسف آن کون شد چه برین  
 آن در شد از بندگی و آن بر شد از  
 این که کند و جام جم آسمان  
 چون نمویی آفتاب ازین بکر کران

بود که جلال تو خاک پرده دار  
 کین تو باد که ندارد و کجی  
 کونچه دوست و هم زمان که  
 پیمان تری محکم و عهد تو استوار  
 در قهر چون قزاق و در لطف چون بهار  
 از رای مستقیم تویی یافت کردار  
 در پرده شد نشان و شد از پرده  
 شد از ملک پادشاه و شد بر ملک  
 در چاه غم تباری و از چاه غم تبار  
 قادر و محض بحال که در دل  
 پنهان در تنهش و در چشمش  
 چون قطبان نجوم در این بکر کران

کو کینست مرسله چرخ و از میان  
 انسد و انسد و این هر دو پیش کشت  
 رودی ززال چرخ که در کونج  
 پروین بروی چرخ و مهر از کونج  
 چشم من از بعد از ماه رخ تو بود  
 که در خیال آنکه چو استخوان  
 با این غایت و لطافت پیران  
 یاد من خیر نیار و ز راه سنگ  
 بودم در خیال و در پیریت روان  
 ز عشق حلقه بود در دل آن که خیر  
 کو شدم بخت و چشمم براه و جان  
 بر کف گرفته اند غم بر شانه  
 ناله ز در در اندم آن یک ناله

در شبش بود یکا کوی زرنه  
 زان انحراف درده و زان بی شراره  
 در تماشای خورشید و در تماشای  
 آن یک چو استخوان عیش و آن یک  
 آخر شمار کای و کای ستاره  
 که در کمان اینک چو آن زرنه  
 با اینمه ارادت و اخلاص شانه  
 قلم من خفته از در زوی  
 سیلاب خون بچهره ام از چشم  
 کز ره رسید یک خداوند که  
 بر کف که رسد که کم در شیشه  
 ناله ز در در اندم آن یک ناله



نام نه مردم بکوشش در دناک	نام نه خند دل مجروح داغدار
کشم که یک صاحب آورده نامه	یا جبرئیل آیت حجت ز کوه ر
یا از ملک سیح کف نه شنا	آید به علاج من تا توان زار
یا راجی ز حضرت سلطان که خاص	آورده باز نامه خوشگناه کار
ان سر بر نامه بعد عذر و معذرت	زان یک پا خجسته بعد عذر و معذرت
بگویم و گویم و از پای تا سرش	دادم هزار بوسه و خواندم هزار بار
نام نه نوشته بودی و بر نام خوش	بودم هزار رنگ که گوشت کن
تا بوزیم باز خجالت نموده زان	یادم ز بی نامی بربری بر چارنا
دکین چو انگ عاشق دنا که حسیع	شرین چو قلم مجرب و مکیو چو سیع
بناز این چو چوب داد اگر شجر	به شبان دادی بی نیاز با
برجی بر او که کب خوش نشین	درجی بر او که لا می نمود آیدار
اشتریده کس که تا به زبستان	کو هر ندیده کس که بر آید حسن

چون بران پرده شس از سر حجاب	بنشیند بکلیه پس پرده عذار
هر یک سخن نشسته چو من از غت	دور از تو بر که نامه نشسته سخن چو نا
پیدا بیده تا زول نا حسته است	که لعل آید و کوی در شش بر آ
پوسته از میان دل و دیده خشم را	لعل در آب و در زمین باد و در کنا
در خوشتر از هم و بدست	
نخایه از انبارنا	
بران سرم که از این پس نشودم زخم	زبان بدیدم و عرو ز منج و دهم
بهم زخم همه آیین شاعری جز عشق	که من غرقه از باب دین بهم زخم
چو کوسس که شود آوازه ام غدا	چو طبل از پلان چوب برنگم زخم
اگر خفیل دم چون میج در مردم	براز مرده شود زنده سیح دم زخم
رقم زنده قطع زبانه ام ارجو	رقم غم زخم و برده چی رقم زخم
اگر چه یکبار چون درم شود کارم	بنام سیم بری سکه بر درم زخم
بفرس آورد درامم قلم غری	چو کشت خوشش ناف زخم زخم



چو آفتاب دایه اگر دریا رم  
 زهر خنده بر لبش چو مسجدهم تو نم  
 براده وصل کناری که با قریب بود  
 اگر چه در است بگویم این قدم تو نم  
 کار کن از رو پروریده ام با شتم  
 خوشش چون صف و جوشن تو نم  
 گم ز تار و صید پرده ساز شد  
 هزار خنده خرم تا که ز تو نم تو نم  
 بدو شتم اگر چه ترا زود ام بار کن  
 می سبک گشتم دوم پیش و کم تو نم  
 ز کس اگر چه ندیدم و فاطمه شتم  
 گیس اگر چه گزدم دم از شتم تو نم  
 هزار در بخ اردا شود بهر قدم تو نم  
 اگر چه شتم از غایت پیش و لیک  
 هیچ در زیاده حاجی قدم تو نم  
 بر استی که در صدمه گم از بدست آید  
 ره بخان سپارم در کرم تو نم  
 چو باد است بر لبش ز رخس تو نم  
 چو نیست با بر فضل و مهر اقداری  
 چه کنیم اگر بگویند ناف هم تو نم  
 اگر چه فرجه اند یک چون عیسی  
 بخویش فرنگم لا فیت تو نم  
 بر آب بمرکه هزار دم اما  
 اکنون قدم بجای نه زندهم تو نم

بم

شهر بسد وجودم گریخته

که صفه بر در دروازه عدم تو نم

(Faint, mostly illegible handwritten text in a large rectangular frame)





شبه بوی بار که رفت ز خونندای	تا بر دازد مهر و میده پایشت و کلاه
بوسه زان دمدم بخت نه بخت	سجده کنان که بکشد نه بخت

که از فریاد بخت

شده روان تا که فراید شرف بخت	عدل و دادش نه بخت نه بخت
مهر پاید فراید که شده که سجود	چرخ را مرده رسانید که آمد که با

ایضا که بخت

ز مشکبوی نه شسته چنانک	یکدفع پاک از سرای بخت
بهر خاک اثر نشاند نه مکر	زمین را بخت نه بخت نه بخت

ایضا که بخت

در اندر شکو جهان شریار	و یا خسرو انجم از خدوان
------------------------	-------------------------

کلام

کجا مردیدی که بروی خاک	بخت و بخت نه بخت نه بخت
بخت و بخت نه بخت نه بخت	
دارای زمانه خسرو ملکستان	بخت کیان چو تیر ز کشت عیان
بهر از دل آهوان و چرخ از دل	عقل از اقبال و روح از بخت
که از فریاد بخت	
چون نه ز بخت شود جوهر کزین	کوه که بختی است بر از چرخ برین
یا ماه فراز جرم خورشید است آن	یا مهر بختی است یوان است آن
بخت بر سر بخت نه بخت نه بخت	
ز آن پس که سر بخت بر خشت	نه خاک ره از مقدم نه خیمه بود
کشتی که ز بهر و دل دین آمد	علیمی ز خاک ببرد و کسی از خاک
که از فریاد بخت	
برگاه کیان شاه جهان هر که داد	چون دست تم بخت نه بخت







جای خوشید است کرد آسمان | آسمان را جای در خوشید شد

بر حسن خرم دولت خرم بهشت | این که در سپهر نایب هر چه بود از کرم

این کاخ که شد در آن برافروخته | گوید که سپهر است در آن تا قیامت

کرز اندیشه در سپهر است بدین | این طافه گوید در بهشت است سپهر

نقش و یاد شاه خوشید با حسن | درگاه و در برج از آن راج

شبه برج اندر پستی در سپهری ناکه و | هم بهشت از عدل و دانش هم از پند

برج اندر آسمان دیدی و در برج آفتاب | آسمان اکنون بدین در برج و در آفتاب

باب برآمدن خرم بهستان و نشین

شاه برآمد بر خوشی با خفا آفتاب | یا بغیر از سر بر باده شد روی خجالت

پیشش تانده دیو و جود که راه سر و | روی خوشش در عین خنده از آنجا

موسی فرعون کش بر سر بوشند | احمد شیطان کش از پران شهاب

چو مر با مومن جهان شیرین بخت | باره بصر کشید پلن از خنیا

باز

تا بنویسند کس ندیده در کفایتی عنان | تا بنویسند کس نیافت از کرم و کرم

بگردان شد به برکت پیش در ملک | گوید بر نشسته بهشت زیر بر سر شهاب

جوق و شاقان و در شبی غزالان | خیل غلامان و کوه کمر شیران

بوم و برادر خوی این ناله ری خشم و | بام و در از لطف آن ناکه ری حجاب

در دل بر عرش از دل این ملک شیر | بر لب هر چند از لب آن شده تاب

از ملک پویان سمنه خاک همه به | از رخ کیهان خدیو سمنه به تاب

داور دریا نوال که است | خشمش و اسود که نشد و موج بر آب

در اندام

شاه برآمد بر سمنه از سمنه | ظل خدا سایه بر چون خنده

رخس بازی که زنی آفتاب | که بر چون من خفته شد عین

خاک سر اینده که ساکن به | که حرکت تو بر پند کز نه

نقش خرم و از بر کرم و خرم سید کرم



شیر سپید کوزمان نش	بچه یک شیر پخت سبزه
بانگ اس خاک زنی پترا	باسم ان سنگ زنی مشند
شیر زادی که بپونده کبیت	بچه خالا که رده در کینه
کورسی کاهه چون غل خضم	از سم ان بکوران ترند
از دراهم ستم طوسر کسل	دید کسی زیر سپهر جند
دیور ماکش زنده است لیک	رام بزرگ دیو بند
کجاست که جان بدو است	بردم شمشیر جبرائیل سپند

**توبه بگویم که بپوشد زلفش و بپوشد**

و یک ای که بکعبه بخامیده	بخرامید که از کشت کعبه
شیر زایوان بسوی دشت شد ای	و قستان خوشش که کنون بسپه
یاد آید ز مرغ دل ماسو حشون	شادی این که در ان صدف خاییده
دل پر موش یکدم دور مطلق نشا	چون بنده که در این شمشیر امید

فرد

قربان محو که جهان از حدی	خسرو از ابد زشت غلامید همه
--------------------------	----------------------------

**توبه بگویم که بپوشد زلفش و بپوشد**

شیر سوی تجسیر شد مان ای غافل	هر چه در کود از کورن و هر چه در د
کند زان از حدش باشد ان از کین	شده کواکمشش دارد این کمال
در خرام ان عیان سار سنجه ان	در نگاه این همان دار آنچه ان
خاک صحرایم ان رو کوبید	کرد وادی از رخ این شوی کوب
موی ان چون زلف میان بچرخم	پشت این چون روی و بزمای بی
باسرین ان زین تا بکبری خرقه	باسروی این بونا بکری خرقه
باز کرد انگری ان خشک نامه ترخ	مکت تر از نافه این دین در راه
پس که از ان کور و اید ان کور	پس حرمان کوشاید و ان کور
کو بگویم ان دریا طغیان کی بکشت	گوییارد این شتاب مردگی خسته
در دلت هم خدک نش زنی شورید	در سرت شود کند نش زنی خورید



قدمان شمس است که خست و آلود  
هم از این بخت و هم از این سال

در جزیره کربلا و در این شهر کربلا

شیری بعد از آنکه کورگی کجالت کرد	ایک شمس از حیدر است شیران
از آن ضاوت این قدر بروج و کواکب	چشم غزال از ناگوشش ملوی کور
شیری که خون ابروی خردی ز بزل	بگر که چون ریزد می خود که حور
صید خباب تیرا و صبح است یک	روی شمس کلون بس خون در دشت
هر سوزا هم نغزی کشته زبون شیری	ترا که ابرو نغز است به زبون شیری
از آب شمس و چنان غر خضره کمر	ای که هر حیوان از آن خردی کور
کود و کشته شاه پین که تا کنون ناید	بنماده باشد عاشقی سر در قدم
شیر او زن و شوکران کاید	شیر خفک صید زبون در جگر

در جزیره کربلا و در این شهر کربلا

شاه شمس پادشاه است	نعمه بر لب و آینه رباب
--------------------	------------------------

و

شمع در منظر و کل در ایوان

دسته سنبلی و برک ریحان

ان شمشاد پر کشته و سپهر

نه بجز تار می را بچه سوال

کوش بر هر چه دی قول و فعل

غم دیوینش و کجا وید

کوی دل در خم چو کن خرب

که به جوهه کور کوشه خرب

دسته بر ابروی او یا با هم

ناخن زخم زن دل غم

چون زخمی روی تابیده است

روی در زلف پین کاهول

عود در آتش سکر در آب

حوشه سپیده و شام غاب

این کجاست که بر شمشاد کباب

نه بجز نعمه از آنچه جواب

چشم بر هر چه می شمس و شراب

پرده بر لبه و کجا و شهاب

کوی سر در خم چو کاش شهاب

روی چو چوهره از عطر کباب

بال قشای شده طوطی و غراب

اگر از خون دل او در شهاب

تابه او روی ز آتش سیاه

قام آورده نهان در شهاب



سج در نفس در لعل در سج	تاب در نفس و جفا در تاب
سج غنچه در غنچه سکر	بکشد ز کس و در ز کس خواب
شاه از صوبه ساقی کشته	انجان مست که ساقی در آب
که جو غنچه کز دست	خانه غم چو دل خشم خواب
اگر در کشور او من در کند	اگر با سکر او حق و مشاب
روح در محفل او در نفس رون	عقل بر در که او در خواب
نشسته از نام نفس در وادی	جنش بر کند موج سراب
اگر بنامش پند خویش کرد	اب بر بکوبای قلاب
باد از دودش رخ زری	باد تا بنیر بود برک سداب
برک سخن همه وقتی پرمان	شاخ عشق همه وقتی سیراب
از بزم بهر سر شاه و شاه جهان	
خوش بیان نه اگر بزم جهان	روزگار کس همه خوش باد و میادین

که جو غنچه کز دست	بدم شد بد و شمع می در و در و کربان
جام را دیده که از کوبه پاسو چرخم	دیدم خشم بد اندیش بود خون
نای را سینه که از ناله فرموده ک	سینه دشمن بد خواب بود در افغان
شب به بیان شد و بس که کوه	صبح دولت ز پادشاه طرب کعبان
پنه در کوش صراحی بکند از کجک	با غمش نه نند مهر خوشی ز بیان
روشن از شمع سحر بزم جهان ک	شمع کوتایر در روشنی خود زیان
شبه یا سود بیافیه سپهرش که زنی	روزگاری که جهان ز غم آلوده دران
روزگاری همه با و است پریشان	روزگاری همه با و است پریشان
روزگاری همه بر او اقبال است	روزگاری همه بر او است جلال
نوری از شعله حشمت پس بزم سپهر	عطری از جگر شکست پس بزم جهان
از ازل تا باده بر چهل اندیشه	از ابد تا بادل بر سر اندیشه
دره باری شد از نو خورشید	قطره با طبع شد از چشم دریا بر بیان



بکلیت سحره که از کسبه گران دارد بک  
 سرچه در راحت کتی تمهید اش دل  
 نه ذواله و در آن سرچه محمد پائیده  
 هم بواسطه کول که نیایش اثر  
 روزگاری خوش از نیکو و دانا پر  
 بجهان محمد که از کسبه سبک ساز غن  
 سرچه در حقه عالم همه آسایش  
 نه قلا و در آن سرچه بر جادمان  
 هم قصاص مردم شهیدی که بخوش  
 روزگار است همه خوش باد و دانا

حب الامر بقدر قدره واداء کرد و در ایام کشته شد فی الله العالی

شما ازیں پس که باین نظم حکمت  
طوبه دارد و ادخوابی و مشوره مدلت  
که از ره غایت و که از روی الطاعت  
بر بختن حادثه و بختن چرخ  
تا بخت کند جلد بزم کنی خاک حمزه  
غنی بخت کند و خاک و بزم در خون

فارغ نشین و کوشش اهل سخنند  
آرام کلمه و دفترت و میان بی

و در غریب رویش ز دانه و دگر بر نمود و فخر خویش به نفع خلقش

این پیکر نشان که نورش  
چون دامن نایان خسرو  
که بجز بود چگونه چون چرخ  
در چرخ بود چگونه چون بجز  
که را حکمش است  
از هر عرض دیده سرودی  
بشم فلک است کس بجوشت  
ز آن که شرف گیرد صدا  
دارد درخ مهر را  
مشون شده از قضا خدو  
طالع شده زان برادر احمر  
پیدا شده زان برادر کوسر  
کماش ز مهر رسته کیم  
سرودی که ز انجمنش بود بر  
از قضا شاه مهر انور  
خاک مدش ز تاج قصه

تشریف فرم سبب استخوان در کلاه بر اثرش برزاده اعظم و مراد و محض حسن و برادر

ما خود کسم از خست نه انم که مرده  
خاک در که ملک زاده شده که مرده



که بگویند ماه است از آن خورشید  
هر چه در پنج سعادت همه را بخاروی  
هر چه در راحت آن سنگ عرش نشانی  
لاله را عود و قمار نیست بجز که بسوز  
راغنون در بر بلبل که هم آید بخروش  
پشت خم کرد و پیش گوشت ادا است  
دور و محال و دور و محال که زود آید  
دوم هم چه هست از آن خورشید  
هر چه در و بر غایت همه را بخاروی  
هر چه در عرصه آن خاک عرش نشانی  
غنچه را غنچه سار است بجا که بسوز  
نای در خنجر قمری که هم آید بپوش  
که نهد بر سر آن شاه خلق مرتبه پای  
دور و محال و دور و محال که زود آید  
دور و محال و دور و محال که زود آید

از مثال شهریار آمد درین فرخنده کا  
چند جان بخش و جان کش را که است  
سند را بجا در نهاد و یک جان  
چون بهشی در سپهر چون سپهر نیست

در توفیق بیرون کمال غلام الله اعظم و شهادت

جذاتیر و کجانی که بود  
ان قدر دلبرو این مست ما  
خضم را در گوشه زاده حسن  
این گمان فک ان تر مشا

در هر روز از راه بصره آنست که از ده خیمه میر میفرماید و کجای که میر می فرماید

و او را با لکونون مستی داد و در نیم  
 ناهیه بود یکدیگر بخرنیده که کشته محروم  
 در غایت بر کشته روان چنان کون  
 و محیی و در آن کوهر است و شبه  
 و به روح و بار و شاخت و دل  
 هر که سر و شس زان خود هم قمری

که اجازت بیانش است فرما  
 یا چه شد انیکه بخرنیده که مانند شما  
 در رکبت همه بشد میان چون جزا  
 و تپسری و در آن قمری است  
 تو همه عطا و با عقل ظهور است و خفا  
 هر که ستم عملش خار بود هم فرما

و خوف کردی از رانده بود که بر آتش برزده اندازد و خلاصت

ای کمر ز غلجس پرور زنگنه  
وی ز نشان پر یارینانم  
آسمان پر مهر و مود  
روز و شب تابان و پالانم  
نه یک از غصه زوال اندوخل  
نه یک از یک خوف اندوخل  
مهرین ثابت یکا سالومه  
ماه چن طلوع یک صبح و شام



یا غمی ناکرده تا کنون	کوس خورشید و ماه تمام
یا محیی هم نداری که محیط	کوسه در بر بردار و تمام
بوستانه ز پر کار دکت	جان و کل در بوستان از تمام
آنکه چون آبروی شوخی و کیش	ست بر سر دی بزار تمام
کوبویت بگرد تا بگرد	بر سر دی دو صد ماه تمام
از ز رخت است سروت کوب	سردقه خزان از نسیم تمام
همه را دریت ضیاع شده	روشنی از ای سلطان کز تمام
جم چشم <del>مست</del> <sup>مست</sup>	خج را فرو خیز از حشتم
با هوای اوست خول از خول	با وفاق اوست نغمه خفتم
خش کشم قلب بر دی سجد	خش کشم جهان بر قیام
نامور کردی بجوشت ایست	کردیت مانا از آن کز تمام
زاده خسرو و عین آنکه	دهر را سلطان و سلطان تمام

در او

در تعریف بی خبر دوده و شش و سبک ساس در است

استان را بجوشت است آبا	یا خوف افایه آسمان
یا سیم اندو کانه کوسری	یا محیط کوسه آمدی بکمان
همه در کردن و کن در کج	بگرین در این کوه نپین در
یا بجان پرور خبا کوشی	کوشی پرورده شش جان
یا بجان آمانه خستری	اخری گردان بکش آمان
در میان آمان دید که برخ	برج کوبن آمانش در میان
آمانه افاشش پیشه	افایه آمانش استان
قربان <del>مست</del> <sup>مست</sup> <sup>مست</sup>	آجا هستی جانرا قربان
آنکه در کتی چانه سر سرور	و آنکه در کون چانه ترن
داسج و دار و چو در شش	درج و بریم چو در شش
کل دمانه ذکر بکش در صبا	خون چانه شرح زرش در



باد در نهامش و با سر اسرود	باز با نهامش و با سر اسرود
تا درین جوشش مکانی نبرد	که بخوبی هر دو جوشی مک
برجی از او جوش برآینده چرخ	بجوید بر صحرای آتشستان
خسته تراز مرغ جان باستی	سوی باشی شد مرغ کج
که چرخش سر ناید چون زود	بر فراز آید خیمه پاسبان
حسرت خیزد کون خست برود	مهر بر این کسبند خیزد برود
باد در حسن نامان از دور چرخ	ناکه باشد چرخ در حسن آمان

در اول و دوم هر دو جوشش خورشید در خون میرد

روی که نشاند رنجش چه کشت	خصل خرد اندر کن رود آید کزین
روی نهادم بر چه بخت مسدود	چشم کشدم بر چه طالع مبرون
هر چه عادت بکاک انهدا	هر چه خست ز رخسار نیم پروان
عقل و دلاهی اینجا طره دره چرخ	صبح و بخت اینجا طره دره چرخ

روح کجیم اهل چرخش با صبا	خواب کجیم اهل چرخش با صبا
برزم بهر ارباب عیش با این	چنگ کرم ز لولای تار بقون
روی طرب تازه تر ز چهره لیل	خاطر غم خسته تر ز سیه مخون
کان هر دست سر اسرود کجاست	کجاست قوت لباب از هر کون
چون لب در بر جوشی کجاست	چون دل عیش می خور جوشن
و حش زین بود قوی جسته	مرغ همه هوا بود و همه کجاست
مرا پان کجاست بر تاج از چه غافل	که همه از صلب زاده ملک از خون
آنکه نشاند بهر طربش پاکش	آب قنات بکجاست خود چو بخون
همه روی از عقل و مهره کوه برداش	شیر روی از کاهم و دایه بخون
جانش و کفایتی یکایک و بیایست	تدریس کردون یا شریک بخون
باد بود دل ز دست تار کجاست	باد بود جان بکیم تار کجاست
شاید جوشش که باد خشم دی کجاست	لبت خشمش که باد جوش دی کجاست



بازخ و بسند دل بر او شد	باب چرخ جان بر او شد
-------------------------	----------------------

در توفیق نعم خدایه در جزایه

طسار ملک و دی	که شمشیر از ملک تقدیر
بیش برده و تیرش آمد	خود حیران چون در پرده تیر

در توفیق نعم خدایه در جزایه

زهی ای آسین آسان کند	که گفت این کمان و پیاپی
عیان گردیده از خوف و سستی	کز آن دست قضا در آید

تقدیر این کمان و پیاپی

کامکار و بخت تو را	از تری جای بر زیاده
بج بودم و لیک از لطف	دره خورشید و قطره دریا

در توفیق نعم خدایه در جزایه

ای که در خشم کینه خور	من شیر خدایم نیم تازی تو
-----------------------	--------------------------

مهر

صیدی از تیر تو رخا که نقد چید
که قضا صید شود با قدر اندازی تو





زاده آذر شراری که از شد بنوم  
در حقیقت دور از نظم تو نظم بکنان  
در حرمت ایمان کمر گزینی که هست  
که جوی خرد و هوایت به خوردار  
خشم جوی حبت چون ناله زار  
که نه از شخص تو یابد بر لب ام را  
پایه صبح تو گشتن حبت خشم چون کنه  
قدر دق مصری و دای چو کس گوا  
کیست گوید با تو زین چنان که فکده  
چون توفی شد دل جوی از بیدار

زاده طبع تو را بنور چرخ آمد صله  
الله باشد که دارد حق ز باطن صله  
از جلالت آینه از حد مجر شمر  
شیر بر باد جای رحمت آمد  
دیو نزدیک کسی نایه که خواند  
که با صلاح او روی تو سر کرد  
ز ابلی نایه اگر حق رنور  
ز آنکه نشناسد ز چو خاگس دیم ار  
صرصر تو در کف وجودش ز زنده  
از سر شد و اسم آن بکند دوی

اند

کرد دل جانش روان سینه لاج چاک  
خواهم آمد بر درت طوق سکه کردم  
ای خداوندی که این نه در افلاک است  
که تو را از شرمین اول خوش آمد  
شرمین این باده مرد افکن زور است  
پاک دروشن چون ضمیر نینا کنایه  
چون تو را از غار آمد گشتی زان برام  
یکدم ساغر چون کشیدی زان سر است  
کرد و عجز زان کشتی اندر آن خالص با

هم زره و امانه هست ز پیر قفله  
که ز پیر و دادم دست فرقت سله  
پیش دیوان بخت حکم فردی با  
عجب بکشتی ندارم شکوه دین  
که شد از جانش در جان خالص و لو  
صاف پیش چون درون استای  
شد که چو خنده از نو شایه صله  
شد که غل و خوش آمد تو از زله  
ز آنکه بودی دست و گشتان می شایه

در جاکش کشته شد ز چو خاگس دیم ار  
بجای چو کمر که بر خطه صفت  
سکفت آیه مزان که گشتان  
پس نه سوی بحر فرستد  
پس جوه زرد و خور فرستد



چرا کس چنین دار مار لوفید	پس آنکه چون می در دست
شبه بلب بحر عیان فروشد	خوف در کج کوه در دست
بجیال پشته دستار بکشد	بجاقان صابنه در دست
بمش کند ناشخ طوبه غایب	بهم پار کین جای کور در دست
من اورا می جوز خواب جویم	مراد می دیو بمر در دست
چلپش مردم بپلوت غم	رقسم هر کج در بر در دست
غم شبل و کل یالین فشانم	مرا خار و خار ابه بستر در دست
من خا رانده از پا برارم	مرا شع پیدا بر سر در دست
من بر دل بکش بر هم که دارم	مرا بر دل زار شتر در دست
من باده ناب در شیشه دارم	مرا در قتل بهاغ در دست
فرستد مرا پند خوش اله	زندی که آنکس بفر در دست
فرستد مرا خورده ماوند آن	که بر خورده دال خورده در دست

کسی زنده بر دقوان سر آید	کسی بپوش پیر در دست
ز خفته بر فوج طاج آرد	ز کم کشته بر خضر در دست
بسوی خفت آنکه ناخونده	بتعلیم جریس دفر در دست
په خطه در دریا عجزی	برستم زال مجور در دست
بنادر و کاه نشان روستا	پیام از په نظم شکر در دست
که ای سر کوبانمار دولت	بکجور شده می از در در دست
ستم قیسه در دی حد بر ثروت	بر خسر و داد کسر در دست
کفر خایه در پیش مسکین کجی	په زب تح سکنه در دست

در دهم یا از شتر و نهال و شتر خود از صاحب

ای فرومایه که در بکوه سبیل	شتر خود از نظر مردم صاحب
می گویم که بود این زره کل جلد	گرچه از کل بر شده است کف برود
خود تو را که به شتر تو بود فضل تو	فضل تو خویش کند که به نهال



## در نظم کلمات که در کتب آمده است

خواجه را دی بگوشت دیدم	طاق شربت ناله داد
کشم این کز پرست منور	مکه نشسته است عورت اینجا
کشت زکشم از تور پو شتم	کرت از روی من بود اگر
کشت زکشم از غمی داری	می بخور می کمی بود غم کا
کشت زکشم از غصیان است	توبه کن توبه توبه به کس
کشت زکشم از تور داد است	خیز تا خنده داشت بر شاه
کشت زکشم از پیاخت نیست	لفظ داور تور این است پیا
کشت زکشم از تور یاری است	کو که تا ایک آتش از راه
کشت زکشم از بچه داری	یوسفی بود آتش از چاه
کشت زکشم از نصیحت است	کو که تا بنده را کنند فدا
کشت زکشم از زار جهان	خبری بایست نم آگاه

۴

کشت زکشم از به خواه است	تا منم غم دار از به خواه
کشت زکشم از پیم من است	ای خوشتر من ای نیست در با
کشت زکشم از شی خوی	ایست زانیت ملک نیست
کشت زکشم از نور میا	بکجاست غمت بسم الله
کشت زکشم از بان کر است	مان بگو تا در اید از در کا
کشت زکشم از بنده خوی	خفت و کفا که قصه شد کوا

## در نظم کلمات که در کتب آمده است

صاحبان که خادم حرم است	شاید روز تو خوشی است
تا بنیم تو قفسیان کر نه	سفت کردن از آن پرور است
بوسه برد که تو زد بهرام	می شنیدم که ترک باد است
بعضا ایشدر پیخود ی	که رخصت زمانه در قفس است
دامن چرخ و استین سحر	ان پراشیم و این پرور است



شب عید است و بزم کار	فارغ از بیم و خفا است
میگشاید و جلا میجویند	بگامیک و چراغ عجب است
هم حریفی که نوکش خردی است	هم ظرفی که با من زب است
کس و کوزه که ضرر و رشود	هم یا قنبان با من است
جسمی مطرب که کاه سرو د	عجبی که بفرعوب است
مادر کل که دختر شاخ است	دختر ز که مادر طرب است
قل در ظرف لا جوردی م	چون فروزد حشران است
یار شمار غیر و غیر زیار	کل بخار و خرابی است
در بومجور و کف دلب	آنکه در چین داند در حب است
جای خواب چشم و دانه	شاخ خواب و خورشید است
جشن احباب و عیش اعدا را	ز مهر و اسیر و در دست است
شمع از وقت بوز و کد از	مهر از دور و دست تاب است

کرپاتی بر زنت و پای	جان که اینک ز دور و نزدیک است
ورنه صدره قرین هم سازم	ان دو کرنا و محو و نیست

در دم دیوانه را کشته و خواب بسیار است

دوشینه من ز خود پسندی	میگشاید ز شاعران نودی
از چپست که نخل خا و ربات	زینگونه کم آورد پدیدار
ناری ز چه در نظم ازین پیش	پروین ز محبت و کثرت خویش
میگشاید در نظم بی نفاس	وز چپه و یک طبع فاس
از آب و گل خیال پست	وز قلب فلک و ستار
بر دست گرفته کمنه خشتی	خشتی و چشت بهر ششتی
هر سخته بوی نظاره میکرد	و آنکه بوی ایش را میکرد
یعنی بگوید که مست چندم	از داده طبع و پسندم
از غش خورتم چگونه	کله که دمی که کوزه کوزه



خادم زلف می سخورد	این پست که بود ز کوه بر
لاف از رخ چو در توان زد	ان خشت بود که پر توان زد

## در عجب شریک

صاحب گشته میمان روی	از فلان خواجه بکشد و بساده
بر دوش سرباز بگردد	بر دوش جوری و شش و پیرا
بر دوش در دهری چو من در حق	خواجه چیت چاکب افاده
هر یک از خسته نهانم	دل زخم برده و بهم داده
بهمه حساب گذارن ایشان	این کفن بنده راست آما
لیک از هم اینک چو شوش	ان دوشین سرین شود کا
سه شازنده کان ما بهنجار	خواجه با هر یک فرستاده
همه با کردن قوی بر در	راست چون کمر بنده استاده
خسته جان جهان و دارسته	بسته دست پر و کشاده

نیت مار او چاره ایشان	شود خرنک بلبا ده
-----------------------	------------------

## در عجب بیکار

صاحبای آنکه شد جان دل	بر گرفت راهی که بن کنم
بانه از من کو بر نظم تو را	طوق ماه و باره پروین کنم
عظیم اندر و قشعی که نیت	حاجی کت نام او نیت کنم
فخران دارم که بعد از کعبه بند	کر شود تا خایه شش چن کنم
بکنم بنود زری تا کام خوش	حاصل از ان جسته بین کنم
یا زدم بفرست یا خود بگویم	یا بجای او بمانت این کنم

## در عجب بیکار

سرور اگر آنکه نکم آید ارشاد کردی	کشته علم و دانش از من کرده بجز کتاب
این یقین باشد که از تعلیم تو چنان طبع	بیح صلی می نیفزاید بعلوم تو تراب

## در عجب



رفت شاه آنکه چون کرم مطهر شد	بر سر یک خایم کش کرده نعل و کفش
تا که امروز پس از شاه گوید بخت	رفع غم پیغمبر است باشد ز شوم لاک
<b>در دهم بقیه و جویبار</b>	
گو که طبع کینه کردون ز نو فضا	از پیغمبر ام فتنه درین عالم فوس
چون طبع کینه پیغمبر از باد من آید	در نامه پنهانی و بفریاد چو کوس
بر کرم کرم که فرم از بسکه سوده ام	شکم منقبضه چون دل مجوس
خواسته است بر ز پیغمبر ام ذکر	چون پاوش کینه بر او رنگ آبوس
یا آنکه حشمت ماری ساسی بروی کش	کنجی که غریب باد در آن نیست یک کس
زبان زدیده است و لبه در لبه	چون مانی سبب و بر بلیکون لبوس
بر روی دست دامن از جگر و جفا	این بود و سیکرم ازین رخ چاک
کون بنان ساده کنون بر سرش بود	چون نوی عاج در خم چو کان لبوس
الکون پادشاه کنون چنان کشته تمام	گیری که بود سرش چو شمشیر

بالی دارد

این در در اصلاح جامع و عارف	بود طبع خام من از چینه لبوس
آری علاج چون کنایه کوه درو	نساند آنکه کاه ربار در اسند و
جراجم به نود در من	بنود بغیر قطع علاج شفا قوس
باشد که با شوم از نه دجبت شاک	بایار که سکر لیک در کنار لبوس
کرم چو مایان بر پیغمبر حمله لال	ایا بوشی که زنده با یک چن خود
باری به علاج اگر حمله فضا	در است در نه زان فکرت را کرم
<b>در انجمنی شوق</b>	
دوش از روی تسلیم به فتنه جوش	کشم از ناله خط روی تو رنگ قر
کشت که حسن فرون میشود از خط چو	میل و لاله همه بر ساد و خان شمر
<b>در کتب و کتب شوق</b>	
ایکه همه دوش چنان مری	یاد از پیمان و عهد و شوق
چون ز اغوشم شده کوبار	شب همه شب در اغوش کن



از کف سر کسی که خوابی بگریه	باد بهر کس که خوابی خوش کن
کوش بر حرف قیاس نه واد	گاه کاهی حرف نام کوش کن

در دم خواب بپایان رسان

گیر که بال چون بشاید عتاب واد	در آستان چرخ که نرسد آفتاب
تیر که چون برون شود از قله واد	باشد چو آن صدای که چرخ در آفتاب
گیر که خاک مهر که کون و کسین واد	بر باد اگر بپوشد شست شود بپاد
تر که دامن آفتاب نرسد واد	بر دامن سپهر نشسته از آن بخار
گیر که نیمه آورد از بستر واد	از لبی که ببارکان رور کار
تر که بر زبان آتش رضاد واد	از بچ و تاب و شدی قهرش از آفتاب
گیر که آب و آب بر دگر از واد	تا روزی که خیر یک قطره آتش از آفتاب
باد و آبش و کون که بایک واد	جویند از میان ابل جویب کن

در دم خواب بپایان رسان

و

صاحبانیکه پادشاهت تو چرخ اگر	رود آینه بکوش همه زین کسین
اندک باده است از روی طبع می	دوست روز و کورت تا بسج کسین
زلفش اکنون بر ازین آمده است	گر صلاح است بکوشش بر کسین

در دم خواب بپایان رسان

کس خنده ز ناله کند چرخ	دار کون شد بخت واد
ساختی صفه بیاو فی	گیر بر صفه بیاو
ناله بگوید بر سر خرافت	ناله در دست و دست در کوفت
دست در کون خود از آن داری	که رسید است گاه از جوفت
بار کین کرد از پس مردن	که بشوید ز آب جوفت
خیر خاستم زوید از آن	که سخت نکند به فوفت
چشم شرمم از رخ بیکلا	که می کشم بچوفت
بکس مادر و کیم پدر	گیر عین و کون بچوفت



خون میرزوت کی بکشد	شوم شد بر جانان خونت
کعبه حرمات بنده من	بروای گیرنده در کون

در نیم کاره مانده

ان خود مایه زار دست من از جادو	چه عجب پوت بود بر زود و تیریز
چرخ هضم زو چرخ چار است	ز حل نفس در است و در بن غریب

در دو ان سوس کون

ماله کله اندامه داده رفان	عشقان پیش چشمشان خوانند
خشان چون دمی پس کشت	سر خود پیش عشقان خوانند









از چه در زیر کفش آمد ملک جم  
گفته در آنست شمشیر خاتم جم آمده  
تا ملک بگذاشت پادشاه را صلاح جم  
غرم او را در مقام مان قدم آمده  
تا قضا بشود لب در کشف اسرار جم  
رای او را در خطاب من تکلم آمده  
که نه بر گشت ملک افتد ریش جم  
خوشه پروین چو از بسکوه خرم آمده  
ای جهانماری که بادست جهانم جم  
چرخ با قدرت هوای همی دارد جم  
ملک غمخوار است و شمشیر در دست جم  
مصطفی خورشید است رخ در آید جم  
نصیم با من زان قدرتی که بود جم  
کر نه جم را بود نامت شمشیر خاتم جم  
شاد و شین اندرین کفاح جانون که بود جم  
عکس رویی بدان قدس در آید جم  
همچو اسرار که برای تو علم آمده

در

عقل را گفتم که محرم در عین گشت  
بارگاه بکر بار گشت محرم آمده  
خواست تا در حسن آساید از حرم جم  
در نه پروین از جان بهر پند آمده  
لا یمن عنوان بهر بایش آمده جم  
کر نه پاس عزم آسان جم آمده  
بست قاش قضا را امتحان جم آمده  
الغرض او را در پیمان چو این غایب جم  
خان و الاچ که در مینا است جم  
کلک مجرب بهر گشت قدم زدن جم  
چون اساس عدل شمشیر جم آمده

در این زمان که در آن وقت خفا در آنست  
در این زمان که در آن وقت خفا در آنست

در زمان سلطان که در آنست او شده  
شاه محمد است این قهرمان محمد جم  
از دم روان شمشیر و در دل که شد جم  
رشته در تن باد و لرزه در دل جم  
اندک زان قدرتی که بود جم  
لاله روید از خار و چشمه خرد از آن جم



در زاده از نوید که بناگاه	چو سپید بوم چون مجید کورنا
بایم خاک این آب تن عیسی	با صفای آب آن خاک و کف کوی
از جاده چون بحرش لولایه	در حجاب چون خورشید بزم کمال
هم برکت از آب چشمه حیوان	هم برکت از شش سگ لولایه
نیشی که کورس چو است جان پرور	نیشی که کورس چو است روح افرا
زور تم بنا برین ملک قوت مجر	در مدینه سادات ز غری شده پیدا

تاریخ حسن نور و بزم سرور یا کاشانه در غرور فرزند ارجه محمد

فروغ شمع زدم امیر پیش خورشید	که طبعش نوغوسس غم در خنده شود
صیر خاسته اش غشی شد این بر چادر دانا	بنام نایب خوان این صفت دفر شد
بجایش نرد چون مهر که موقوف گشت	شایش خرف چون است که در بزم پسر شد
نشد از کور کیش که کور خجل نهان	چرا اندر صف با نهم پاکوهر شد
بنام دانش خراب پیش که بر زرد	در شخصش او صد دانش که بر زرد شد

پاک دانی و اماوی فرزند خود ز می	که چشم نوغوسس در هزار پیش نمور شد
بما یون محض و خنده ز می که در	شوق صبا و کرد و دل و خورشید شد
ز باران بر کرا ویدی رست و بویا	خواب چشم ساق و یا خراب لعل و بر شد
ز لعل خال که کنی ز دلها غم هر که	که با سار کبکی خوش است اینا نو کرد
بزر چنگ چنای نوای ز بوم چنگی	خودشان بر طرف چون نمی چنگ
لب نیش پنا سر بر دالوده پاکش	بهر غصوی نهاد گشت در دم نام شد
رباب از کوش بالیا بغیر او و قبال	که از فریاد افغانش می کوش فلک کرد
خسوف کوی بازی که کون فصول	بازی هر زمان دل از کعبه جرح فصول
ز کوش بود با پوده دیدی که کوش	بر آن نشی که اندر پوده خاطر مضمون شد
چنان که عیش و طربش که کوش	برون عشاق را از دل غم خسار بود
همین طالع نه مای طرف که کوش	کف همراه و طالع حور شید خور شد
زشت آتش روی می شش شان تی	چو تیرا عشاق از کج آن آسمان در شد



اکثر شهاب از چرخ آید بر زمین حسن	دو صد تیر شهاب اینک سوی چرخ آید
قد از تابش کربش مرغ آید خوش	روان سوی هوا هر کجای مرغ آید
چو چرخ آتش فشان چرخ کربش مرغ	پدید آید از کوشش هر یک هزاران کوه
سوزن آتش بکون زر چرخ فشان کوه	زین در که را بفرای زمین کوه آید
عیان در که سهای افشان شهاب اینم	شهاب کشتی و صد ماه سپید مهر آید
ز مهر سوزن آتش سوزنده قند	کون چون دل عشاق در جان آید
کشتن از زمین کوه دیدن سوزن آتش	که آن آتش بر کشتن آتش آید
کشتن از آتش آب و رنگ آتش آتش	که کشتی کشتن آتش آب و رنگ آید
ز سوزن آتش تابان و تابش سوزان	زین چون نیمه خسرو چون آید
بروی چرخ آتش که از آتش آتش	خویشتن چهره آتش چنانکه آید
زین را که چرخ آتش آتش آید	چراود و دوش سوی آتش آید
غرض چنان آید و یار آتش آتش آید	قرین کله که آتش آتش آید

بسم

بیامه سوزن آتش در آتش شهابان	کله کشتی چون آتش شهابان
مقابل کشتن با خورشید و رعد آید	خود از آن کوهی با آتش سوزی آید
بمایون پرند روی کشتن آتش آید	خوشش لایان بلبل با آتش سوزی آید
بسام همان قهری آتش کشتن آید	بفرق فرقدان سوزن آتش آید
بخر کای می آید آتش پرده آتش آید	ببین تن بی دس آتش آتش آید
ز لعل آتش کای کم کوشش آتش آید	لب فرخنده و خضری آتش آتش آید
بعده سوزن آتش در آتش آتش آید	وصال آتش سوزی آتش آتش آید
حب چون در آتش آتش آتش آید	بنا آتش کوهی آتش آتش آتش آید

تاریخ احوال و وفات سید محمد باقر

معدن خود محمد تقی آن کن کرم	که بنای کرم وجود از آید
مرکب کشتی که از آتش آتش آید	لطف قهری که از آتش آتش آید
و هر یک سوزن آتش آتش آتش آید	چرخ در کوب آتش آتش آتش آید



بلب حاسد او دهر برزخون است  
 باوجودش اگر از خیم نشاید پاک  
 عقل اگر مسند از جهان شد عجب  
 نفس اگر میسر از زمان شد چه شکست  
 در سر خشم اگر باد غوریت چه غم  
 صرصره خاشاک با شخص و جویش کینه  
 کند از تار و خنجر و زوناسختی  
 سنگ در پیش چون دل بر شیرین است  
 آب بزرگ با روح روان میسر است  
 قطره زان مدد حسن همه خوابان است  
 جوی خضر است همانکه روان با جان است  
 غرض از قریه زوی یافت چو چاه و کنون

از

ز در قلم حاتم محمد رقی آهسته  
 از محمد تقی آباد حسین آباد است

تاریخ و فضا

از مداد سپهر و سیر نجوم	که بود اصل خوف فایه یم
حیف کند جوانی از دنیا	رفت آن محمد ابراهیم
انکه از بهر زادن مثلش	مادر روزگار گشت عظیم
سخت او را ستاره در غنا	شخص او را زمانه در تعظیم
فقرش کرده عقل را ارشاد	شخص داده نفس را تعلیم
بادش صدق را در رخ زینا	بادش روح را در سیر نسیم
در نهادش نشسته صبح جواد	با وجودش سرشته عقل سلیم
شمس عیلا انچه اندر سزد	تنه پای در ریاض نعیم
کرد از آن روز بزرگ مقام	که بود کعبه زرخاک معیم
از سر خوان دهر خویش	سفره ممکن سرای کریم



رفت ناکام از جهان گشته	کام صاحب کرم روانیم
شادمان او بخند می سوزند	عالی درخش بنار جهم
او بر حمت در است و زوفا	یکمان جمد در عذاب الیم
از پی سال درخش زین ملک	رو چو بنهاد سوی آن قیم
ککک محرومست از دنی	رفت آقا محمد ابراهیم

## تایخ و نیت

خیف از آقا محمد صادق آن کرد و رفت	عاقبت از این جهان ناکام سوی آن جهان
رفت ناکام از جهان داد و در حمت	آری آری که گری از نیستی کام
آنکه می آید لطفش زبان پر خرد را	تا چه شد یارب نه نام که چرخ کوپال
کر نه کان و بگر از دست و دل آید	بدول و دوش تی پس از چه زیان
شد ز قیدش رخ سدر چون رخ	ظایری از دایم که خست بوی آ
تا رود جانهای یاران از فانی محروم	کاش میخشد همراه که این که روان

ناله

تا که طر منان بخش بخت جهان را	بر سر خوان جهان آن یکدور و دوی
العرض در محفل ایام چون شمع روشن	از نیایشت و پرتو کس بر خرم
کشت مجر از پل تاریخ سال حلت	خیف خیف آقا محمد صادق از دنی

## تایخ و نیت

آه که از دور چرخ خیف که از دور	رفت محمد شریف عاقبت از این جهان
آنکه بر حمت در وجه از دور عباد	آنکه بود اندر وجه از دور زبان
مرغ روانش امید از رخسار	از چه نند دل به ام طایر قدس
از سر خوان جهان خواست نالود	بر سر خوان تی کس نشود مهربان
شاید اگر در غمش جان بیدار دل	لیک چه سازد چو نیت و نیت
کاش که بودم خنود نماندش در دنیا	کاش که بودم کفن نماندیم در دنیا
کرد چو مجر عقل سال و دوش طرب	کشت محمد شریف شد بخان جهان

## تایخ و نیت



هزار افغان واه از ام کلثوم	که گیتی بیداد و قتل شد
سخت اندر جهان آمد فردوس	هم از سوی فردوس از جهان شد
روان شد چون سوی علم آمد	تو کشتی اوقن علم روان شد
غرض آن بانوی حبت مکن	چو صدر محفل خست مکن شد
بنا بر بخش رقم زد کلب مجرب	بناهی روان سوی جان شد

باین نام هر سه که در درختان ظهورت نام یافت

در زمان شد باد و لست یون	که از دولت و دین را
نامور شد که بنام	دو جهان آمد از فتح و علم
آنکه قهرش همه کرد و کرد	و آنکه رایش همه برضا برضا
آنکه جودش همه طوفان فزون	و آنکه فیضش همه دریا دریا
در دین بخشش را حبت بخش	مرکبش بخشش روح افرا
مدحش خوانیم و کسبش بر جبین	خداش حتم و کسبش جو را

قر

قدر اوین دمی استگار	طبع اوین دمی استگار
شیر با پست او در پشته	کوب با منت او در صحر
هر چه جز خدمت او حشر غم	هر چه جز طاعت او جرم و خطا
دل به خواستش ناست کند	جان به پیشش ناست کند
یاد نرم دی و دله با نشاط	نام نرم دی و دله نایب بها
قدر او را چه زیان رفت	شکسته شیشه چرخ از خرا
میرزا صالح کشتنیک نام	شخص او را اصلاح است کوا
آنکه کوشش همه بر قول برول	و آنکه معیش همه در راه خدا
هر چه خوب به بزمش سپید	هر چه نیک به پیشش پیدا
بنده شاه جهان آنکه بود	شاه را بنده جهان را مول
که دین بدر بر پند و وسی	علم را محکم از ان کشت بنا
خاک بر جبهه اش از فضل و نیر	کرد بر غره اش از دین و کوا



بس بران اهل شریعت در راه	بس درین اهل حقیقت راجع
کوفی آن مورد زبده است و بیع	کوفی این مسکن نیست و صفای
غرض این بدرسته آراسته شد	چون بجهت ملک ملک ارا
گلک جگر ز پنا نارسخت	ز درقم مسکن علم و فضل

تاریخ بیان عورت با بخت نشان که در این زمان نوبت است  
 سپهر کاشته براده چرخ عرواق به نام است و العبد العبد کس کس  
 در شیران مرغ بک طراش و طراش

در عهد دارای جهان دارای سکه	که سکه کدورستان با پاسبان یار آمد
پرایه ملک و ملل آرایش دین و دول	که ازل موقوف این خدایه
در جنگ شیران چون رود ارباب یار	در شش لک کوهن رود بی کد کد آمد
کان دکان بخر فصل شنهاده و راجع	ان که یکیش طبع من چون بخر خوار آمد
از هر چه غرض از طاعتش از هر چه غرض	از هر چه غرض از طاعتش طبع مرا آمد

شادی بر طبعش چنان خیزد که هر کلام	کوه که جگر از زمان از کوی خمار آمده
کاشی باغی باغین آراسته خدای	عنان دران وضوان درین کرم
کاشی خضیل پایدش کوهن و خور و کوه	ضیاء که فرخ دایه اش بر خسته خوار آمده
باغی کشاده بر زمان مرغی است کاربان	اشعار من خوانند از ان باجم کرامت
دی جگر از شمس دکان جیش چو تار سنج	کتاب کوه و دوس در قسری پدید آمد
تا مفر کوهان بود تار و خنده وضوان	در پیش این وان بود ان خال و ان

تاریخ نام سجد سجد سجد که در این زمان نوبت است  
 شمشاد بعد از شمس و در این زمان صورت تمام است

قلعه ملک و ملل کوه پرده اورا در خود	کعبه دین و دول که هر چه اورا در نما
در جگر خسته کاه و در خون	جوید از میدان زرشش کرمی تمام
انکه باغ کرمت راز و دما دم	انکه نرم معدلت راز و پاد کرم
مستی باغش این رست باغش از کوه	حسرت در حدش از رست در کوه



در کند او بکار حاج و مشکل تا دلست  
خفت او با شور و شوق اندر کارست  
آمال خوش ریند قدر او پس نازد  
کس چو سبب او بکار در خور دایم بود  
کر به نازاری که از دافعی محض کند  
که بعدش باز دارد از پند صید کفی  
که در این مسجد بری پنا و پناهن  
مسجدی شمع شمس رخ ابدی  
با وجودش از خطای رفته تنه کشم  
حاجی که زستانش دور باشد و نیست  
بر نیایش از بنای کعبه پر دوم و  
پس گفت این ز تاثیر دعای کش

فقه را که نه شود دست از سر زلف در  
زنده کایده بر هم موده را دیده باز  
ناز خوش باشد از آن خوشتر زیارت  
در کف محمود پناه سر زلف ایاز  
زان پس از تیری زان قطع دند  
بال حضور آید ناخن برای جگر  
سوی رین پس سر زلف و نه اول  
مسجدی قدیل محراب دل ارباب از  
زاسمان آمد در جنت بروی ناز  
که که خوشش آن به گرگ است آخر  
عارفان سوی حقیقت پناه جوید  
از سر و شس حجت از این جوید

انقض آمد چو پربایان و ماند از سجده  
کتاب محمد از پند ناسخ سانش زورقم  
تا که شمس سجده و پر کلبه را بود  
با دیارب قصه کام و کینی برود

قبله ایشان حاجت بدرگاه نیاند  
پیش این مسجد نزد کعبه ابد در ناز  
در پیش خانه خود با خدای خود  
بر زبان یعنی دعای شمس گوید

در مع چو در مسجد چو کعبه و حجت و حجت  
چو مسجد چو کعبه و حجت و حجت

ای خداوند میری که جدا از در تو  
در سرون تو که شمس خرم  
چرخ را که کنان درت کف  
کنم از جود تو محروم چو آمد کردن  
کس برگاه توره می نه به کردن  
خو قفل عدوی تو بود کینه ما

که به پیش خرد و کس بود کفن است  
کس خشم تو که حقیقت که در کردن است  
چرخ بودند است که ممکن است  
کشت ای چرخا صبت که در دمن است  
عجی نیست از امکنه اگر دشمن است  
ای عجب خمر قلی دی و عزت است



کین باختر شیر اورل و خشت چه	روبی شته هم از خیر شیر اورل با
دست مطیعتی سخن از پایه چرخ	گفت پرونده دودست که از دل
گفتم این مهر چه باختر از دل کجا	زرقعی است که خارج شد از دل
گفتم از دل که کجاست خشت است این	کوس قمر تو که با نیت یک شین
کوست خط و محبت قدر از کجاست	دیر زبانی که عمری بود اندر من
گفت لعل سم او گفت که در سینه	گفت کوه دم او گفت به پیر است
نام خود گفته ام از نام تو گویم بزم	نام خود پس تو کین ترک در کون
که که کردم پس تو به کجاست بزم	نستی این دو که از خفاش کشت
باد تا جانم خفته بخیزد خشم	این از خانه در کاه تو کوه من است

در معراج کبابه را و دست از نوا نوا

ای صاحب فرخنده چرخ از پادشاه	شمرده به دست چپ او صاف
در غایت قدرت فلک و صبح و شام	خط است که بدست گرفته است

رای تو بر آفرین جهان آمده حاکم	چون خدای که هر ضیفه است ضیفه
سر زده رال فلک و بازوی قدرت	با قوت دستم چرخ زور ضیفه
گوشه فلک از دل رگوست غریبا	از می که لری آورد اصوات ضیفه
که طالب خشمند که دست غریب	پیدا است که همیشه کمان کجاست
از زبانه او کم نشود هیچ نیا	در معراج حیدر اگر صاحب ضیفه
دیوان من از شاه بکر یک ریو	نادیده کسی لیک بصد کوه لطیفه
سوی تو فرستادم از کانی بود	غیر از تو کسی حرم من بگر ضیفه
بر روزت از جنس باشد فرستم	اسالم الرشد دی جنس و ضیفه

در چهار گوشه از نیت و دست

از صفا بوا می فرخنده پادشاه	کای پاکشیده از سر بالین من
بگذر یکا بسویم و نگر که غمت	از دست درد آمده ام چون در
در دسودل و کوه کوش و دسپا	بر دامن وجود من لیک زده است



صد رنگ بوده ام بهر خودی دوا  
تا بر سرم چایید از کسبید و رنگ  
زین شسته زلال سلامت که عجب  
دوران سبوی خفیش از روی رنگ  
زان پیش یاور که این ترک ز مجرب  
از دگرش حکم هزار بار رنگ

در جواب نامه که از شما نوشته بودیم در این حال

صفت ای این خباب که چون خاک  
بسته گشتن که خدمت و رنگ  
در راحت کمال خوش خال کم  
باز عت خیال تو پای سپهر رنگ  
قدرت نهاده در کف ایام کین  
قدرت نهاده بر سر افلاک رنگ  
روز و بجز چون تن بدل روز و زم  
از بیم شع ناخداست صفت رنگ  
بلدوی تو بیدیه من کرب خا  
در کام من زردوری تو سپهر رنگ  
از بید از جد از روی کشیدم آم  
ایینه سپهر زان هم گرفت رنگ  
کشتی بارخان کین بنده آوری  
کچه بی زنده که من تو بخت رنگ  
شاله باز که چون لغبت خطا  
شاله زاده که چون شاه رنگ

شاله چو ز تیره مجرول بر رنگ  
شاله چو شام وقت دهر و لعل  
بندم بجان و دل که خدمت تو  
کر لطف میکی بختش که چو سپهر

در پاسخ شوق که از شما نوشته بودیم

الای ما به شادی که بر که  
مرا غنی غمت بر غم فزاید  
اگر گریان شدم دیدم چو  
تو از این شکوه از من بنیاد  
ای غنی ای که اندر روی خوشید  
چو غنی است اندر دیده آید

در جواب نامه که از شما نوشته بودیم

ای بزرگ که کاش بسز فلک را در آن  
بر قد شخص جلالت در خفا  
کسوت پنی قدرت در خاک رنگ  
خفتستی رطبت در آب تقا  
استن رفعت را چو هم زما  
استن رفعت را چو هم زما  
سالمه شده در تم از خفا باشد  
چون که پانم روست این قصه  
بود و تار شست چون رشید  
رختهایش پیش از چاک درون شست



بر هو کردی زو بر خشمم در لعل  
 بسکه ریزد چو زان کبریم اراد  
 من در آن برشته مانم که از پنا  
 آنکه دعوی میکند در بودن عالم قدیم  
 رسته خواهد بود و تادش نو آدم باشد  
 ز آنکه دام راه می دوی و دای  
 هر چه من از او جدا می نامم او را  
 کویا با صد و فیش در بر مهر  
 هر چه بگویم فرخش از دای نیست  
 تا تار است بچنان که خود را بگو  
 بسکه سوراخست که صد بارش از آن  
 رخنه از دور خست و دور از خیر

تا بد امان قیامت پذیرد از هوا  
 سوی من آن چه میگردد و در این  
 چه باشد پاری پاری پاری پاری  
 به ازین دیگر دلیلیش بر مدعا  
 از چه خواهد این که میگردد و آدم  
 در ره خلق خدا نهند خصال خدا  
 همچو یا هر بهان یکدم میگردد و جدا  
 هر که گوید نیست در این خدایا و وفا  
 بر خلاف خاتم تاثیر می بخشد و دعا  
 همه اندر شتم باشد و هم بر آن خدا  
 باز شامم که پایش از این سوراخ  
 هر یک از آن قیامم بودم صیقل

تا چه بد کردم که پیش از مرگ در دامن  
 شمع اسارشته از وی که روشن کنی  
 که قیلا زان فروری در چراغی تاب  
 او چو کج و پاری پاری پاری پاری  
 یا که کوی بود بر دوش من که پیش  
 پیش و است کوی حلقه ختم کنم  
 التماس از جاست که است این بود  
 باد تا پاکست و امان کل از بهر باد  
 دو سنانست که در حلقه عیش

صد در از بهر عدلیم زین بر خرد  
 با چراغ همی سوزد و ایوم ایچرا  
 صرصه قهر فلک نشاند و از ارضیا  
 من در آن خرق و زخم بهر خلاصی  
 حقه در هر خدایش کوی از امان  
 من چو حید را غری کردیده در دای  
 کوزه لطف و کرم سازی ازین دای  
 باد تا پاکست و امان کل از بهر باد  
 دشمنانت بهر در کسوت رخ و خفا

در سجده از زکات و خیر

ای بزرگ که کشیده بگویش	حلقه بند کیت بهت آخر
هم تن باد و پست لرزان	هم دل اب قدرت محض



تابع را بنوشد حکم رضا	پرو حکم کوشد رای قدر
این نه چرخ است ز کجاست	سر بر آورده یکا بنو فر
ز خور از سهم حسام غضبت	سر آورده سپهر اندر سر
که نیاید اثر از طبع نو	دایغ زهر شود یسین
پیش خود دل دوست تو بود	ابر چون دودی دریا چو
هم از آن دیده دل این بود	هم از آن برده کف این
عالم از ذات تو شد کمال	سافل از شخص تو شد نعل
بعد و بدل تواید بحجاب	زوج خاله شود از فردا اگر
شرح رای و رخ تو کمال	کرده بر حاشیه شمس و قمر
دستی عقل سلیم تو بود	کرده نظم جهان را محور
دشمنی تو در پیش رضا	خامه ام تو در دست قدر

در نه سیر کجاست

صدر آئینه ام که خلائق کشته چرا	یکه بخود قرار زمین بوسه نامزد
از من بدان نظایر اگر بحث و ازلو	حق ز خاکبوسی اندر مراند
تو خلق خوف کعبه گویت مرا بنود	کین و لای بود که بهر کس خدا ند

نصیب بکار خود

سرور پیش ازینت از چه بود	غم من باز پیش ازین بودت
زین کین بنده ات درین نما	پس ازین آنچه پیش ازین بودت

در نه دست

سر و ای که گفته	دو از من نمود و این دور است
از تو شرمند زین خطا	کر نمود است زنده در گور است

در نه دست

بخدا که دیده او ما	اندر ادراک ذات او گور است
در صفایان که خاک جانش	روشنی بخش دیده حور است



دور از خاک استانه تو بدو چشم رهی اگر نور است

خوبی که از کدو پخته اند

حضرت الفایده اکنون می کردی بنامه شاد م

پس ازین بنامه ام نموت که من اندر غم تو جان دادم

فلا یلک عظمی

ای بنده آخر که طبعت خست رخسار من بر صده دورن

چند باشم چو این روزه پیر از پادشاه پادشاه دورن

خواجه امیری که ایم از این در رکابت سوار چون کبوتر

در توفیق می گوید

از دل و جان صبره کنس را که نثار و جان و دل هم در

حکام کن که هر جان من همچو جان اندر است در کدو

زینهار آدمی بخواند او را که نه در بند صورت بگوست

ای مود

ای خداوندی که غنوت بر خطا دید خواند از صواب

از تو که بد بخل و زاید از تو بود چون غم از منی موتی از سر آب

جودت اندر طبع و طبع جود همچو رنگ اندر گل و بود در کج

جود ذات چو شمع اندر بخل در طبع چو آتش اندر آب

لطف تو باینده ات بود چو خشم تو باینده ات چشم در جاب

وقت آن شد باز که نذر کوه پخته بین نذر آغ صواب

رعد را در ناله پیچ و عده برق را در خنده پیچ چون با

هم زمین چون لغبی سبب هم ملک چو شایه می کشان

مده شد ایله اندر کوه شد شاه خورشید می در جاب

بهر چش بردنای هوا خانه سازد بر سر آب رجا

آتش از بهر عذاب آمد چرا هر که دور از دوست باشد در عذاب

سوده الکس در دست هوا توده کاغذ در چوب صواب



پیش بر سردی قوس است کند	خبر بهرام و شهاب
مهر خنده است و میخوابد	آتش سوزند یعنی سراب

در کتب مشهور و معتبر از احباب

ای کرمی که از نوال کشت	بهر و کان را نواله باید کرد
خضم را که گوش سر می است	خون دل در پاله باید کرد
با کشت بحر گوید از چکنم	از شش کوه ناله باید کرد
از تو خشم چون یار آید	فکر خورشید و زار باید کرد
هم بر یک رسول و بهجت تو	ثبت در یک رساله باید کرد
عاجت جده خاتمه بحر را	بجایات حواله باید کرد
کفنداری که باقه و رویش	خنده بر سر و لاله باید کرد
در و تاق است آن پادشاه	آنچه اندر پاله باید کرد

در کتب معتبر و مشهور

ای کرمی

ای نخل سیرا فرار که چون تیغ خوش	خون در و لم از پسته خندان کوبه
خندان شدم از شوق که آن لبان	کرد است مرا یاد و یک کعبه پسته
چون پسته دماشت به خندان و پسته	بر ریش درون فل از دوده خسته
مانا به در آن سوخت خاک از پسته	اورده برون و سر و منش پسته

در کتب معتبر

در خنده جان باز پدید من بود	آن کیم بر پسته یعنی که ز پسته
چون دشمن چاه تو به کوه چک پسته	چون نفع خست همه پسته

در کتب معتبر و مشهور

هم دانه که خواهد از چه مرا	از غلامان خوش شمرده است
را که میداند اینک ما اکنون	دور از حدش بری مرده است

در کتب معتبر

ای صاحب فرخنده که بشوق تو	دلما بر و نه همه چون مرده نبات
---------------------------	--------------------------------



خشمی ز تو اعدای سید روی تو را	سوز ز یک شعله دو صد خشم نبارد
باغی ز ترسخت در دل دریا	بنو عجب از در دهن جبه شود حوت
عری می این شمس بی که ز خورش	دیر است کون در چاه پل شده بار
خواجه ز زلفش میخواست چه سازم	چون می خورد کرم بد جود حق توست
مان ناکه گردید پشیمان بهر شش	کام و ز رضاداده ز زلفش ناکوت

بسم الله الرحمن الرحیم

ای بگر خا و ابر بخشش	دی کن خطا و مدد جود
از چیست که شاد بخت	رخساره من زهر نمود
ز اینده خرم بخاری	از صیقل روی خویش نزد
یک عقد ز کار بسته من	از عقد زلف خویش شود
از ناکه خمره نهانم	رخساره بخون ل نیالود
از آتش عشق شیشه سوزش	ناورد بدو نم از جگر دود

بسم

از نیم نگاه چشم مست	دل خورده چو دی نه پمود
ز غلط غلط ایستد دل ز دستم	با آنکه ز خشم نهیده بر بود
صد بار بدردم از تعال	افزودن را آنچه گفتم افزود
حرم بریان شد از فراش	این بود عشق او مرا سود
نه ساحت پر شیم حور حسند	نه کرد بوعده ایم خوششود
صد بار بجال مرک دیدم	کیا بجال من بخشود
تا چند توان جد از رویش	خونابه دل ز دیده پالود
کونج نمایم که تاجان	از شوق پافشاش زود
شادم که اگر من نهان کرد	رخساره بغیر نمود
با این همه امیدیم باز	نومیدی از ان نتوان بود
شاید که پس از تر از سالم	سازد ز وصال خویش شود

خداوند مهربان



ایک در دول جهان را	لفظ توفیق شاد دارد
دل که جی خست بود و روی	اندر آن مدتهاست جاد دارد
چاره در دوزخ و زما جوید	آنکه درمان درد مادار دارد
دارد از خوردن غذا که	که لب از خوردن دوا دارد
ان فلان در فلان ضعیف است	کز تو هم ضعیف تر دارد
عجز از چاره ماند و شکست	که فلانی غویا دارد
در آن صورت که بزرگوارم	
بجاست که چشورتی	بجسورت که چشورتی
کشت ساقه کوش زدم در	کشت مغرب کوش زدم در
بود خواب باده اش در چشم	بود میان نمه اش کوش
در آن صورت که بزرگوارم	
ای که تو را طاعت در هر سبک	ای که تو را سجده حرج است

کز پی تقسیم جویم سکون	وز پی تویم جویم قرار
من چو بخارم تو چو بارندگی	ابر چو بارید نشید غبار
چه خوش شکست دی چیده	سرش میگوشت چون پیرای
سر ماری باید گوشت نای	که اسب یار از و باشد در آ
در آن صورت که بزرگوارم	
صاحبان که این حدیث از من	باتو روزی هزار بار کنند
خر که بود می کش از نیک	کشتی نام من چهار کنند
زان با سببی نشاند ایم که ضیق	هر زمان بند که بکار کنند
یا بخرند کان بوبار کش	بیخ بر آخور استوار کنند
یا بفرکه بند مهر را	بخر خوشین سوار کنند
در آن صورت که بزرگوارم	



ای خداوندی که کمتر سائل است	بر سر خوان تو معن دادیده
دیرگاهی شد گران مطنج سرا	نیست این بهستان رافیه
ای شنیدی که بودی ز آسمان	مانده موسایان را عاید

ما همه موسایان را رب چرا
--------------------------

ز آسمان کردید قطع مایده
-------------------------







بهمان منید برز الارض و السما  
 خارج ز هر چه ان سحر اولیک  
 عسکر کئی طبعه باغ ابریم صبح  
 اسخاکه برم جلوه او هر چه  
 اسخاکه شکر او همه دم غرر او  
 در بارگاه حرمش جرم در محل  
 دل پرورید و از پلان در دیا  
 کس را چه جای شکر و نایزاده  
 بیلتاقی لباش و آسود که بغیر  
 عارض الدانه عال عن الط  
 داخل هر چه ان سحر اولیک  
 اسخاکه فرود سحر باغ ابریم  
 اسخاکه صوت منی او هر چه  
 اسخاکه وصف او همه دم غرر او  
 در استان سحرش عقل رقا  
 حن افرید و از پلان غم  
 زین عش در پرورد و زان  
 فرزندیک با صبح و دیوانیک با

و

بس طشهای خال همه دانه برپ  
 از خط این نمود و نور کرد با  
 برده شش ایلی و سحرل حکمای  
 پیرایه کرامت و آرایش او  
 هم حرف اول از ورق فصیح  
 دین اسخاکه کرد بانه سحر  
 ان قیل سلو و کویای بو  
 من معتقد بقولش و او خواند چو  
 هم قلب شمع و تابع او بهمان  
 بس دانه ای رلف و همه  
 بر روی ان کشود و مرا کرد مستی  
 از خورشش رسول و سردار  
 شیرازه سعادت و محبوبه  
 هم شش افرار قلم صنع کبریا  
 شمع استوار کرد و بر روی  
 ان خاصه بیداله و مخصوص  
 رزاق افریش و خلق ماسوا  
 هم مردین و پیر و او مایه خدا

دارای دهر  
 دین خود اول و لا سرع  
 کز و قوی  
 و مصطفی

محروغ بعد خود اندر غم کرد  
 یا من له العود و و یا من له الوفا



و لاله میگوید

کجا وجود من اینجا که جلوه رخ تست	بیش برق کجا چسبان تو اندر هست
رسیده عمر بیا این دغم چنانکه تخت	سخت شیشه می برقرار چو کی در
نی نار هست قد جان نهاد و کجاست	کرش قبول کنی ورنه از غم زان تست
غمت ز پا چو در آرد چو پادشاه که	چو سیل خنده کن آمد بیا چو تخت و چه
خساسته و پرواز کرده یکب چو	که رشته سخت در از است و بال عدل
جهان ریل شکم خراب گشت و بود	ز دیده خشن خالت غم تو نام شست
کسی که بر میردین لود دیدم از گشت	نشان خانه خود و دشمن از گشت
چو دره در دست روی کوبان که	چه سود از این که خنجر میزدند چو یک
بگشتم از توبه ناله سر کنده جگر	تو ان ششاش انجام کار در گشت

ستوده چشمت که خاک مندم

خروج طعنت خورشید و نور دیده

لکون

سکوه نام از بخت نافرجام تست	هر که عشق است اورا کایم تست
که بر آید بانگ بدنامی ز عشق	سبک نام آنس که اورا نایم تست
نشود او ورنه با سرین لبش	هر که کار نیست بی نام تست
طی نشد این راه و قادم با	وین عجب کفر و ترار یکایم تست
روی یار و بخت عاشقش این که	در دیار عشق صبح بوشم تست
محبوب کو هر چه خواهی بکنی	برم ما خونین دل از اجام تست
مرده گزانت کار نیست	عاشق از این چرا ارام تست
رشته ناست و بازوی تو	وقت این پدید آمد بکام تست
که یار ناست خون اورا در	هر که در عشق تو خون اشام تست
بوسه پیش از لب جگر نخواست	اینده شایسته دشنام تست
راستی در ملک شد این هر گشت	لایق انسویم اندام تست
هم نشان ششاش کشت ام	خون می شش و خور در جام تست



## در قیام

بود دل غم صدا میزند	صفه بر در آشنائی میزند
خالد آنس که خوانی بر نهاد	دوستان از هم صلابتی میزند
تا پیش آید که در کوی توام	هر که می پند خا فی میزند
شع ناپیدا و قتل ناپید	کشته در خون دست پائی میزند
از حقیقت بچکش اگر گشت	هر کسی حرفه زجائی میزند
او زند با تیرم از پیرون ل	در درونم مر جائی میزند
خرم آن کس که سطره در آن	بوسه بردست که ائی میزند
ماوان وادی که از کم گشت	هر طرف خضری صدائی میزند
تا تو این که از نیروی عشق	چرخ باز در آرزائی میزند
یک چون پی پادشاهان است	هر که حرفه از دوائی میزند
کوشش و ناله مرغ سحر	تا بهر ج ش نوائی میزند

باز

جم کین خسته کش که ی

عکس جم را پائی میزند

دور شو هر که برق آهین

عقبش بجائی میزند

فد بک

نوش لب پس که لبش بر که با گشت	در عهد نشید سر انگشت بخا
هر شب از هر طرف خا بی در کشایم	که چه دایم که دری نیست که روزی آید
تا دل از دیده فرو رخت فرو کشیم	چشمه پیداست که چون پاک شد آبش
پیش دل زد بخن کفم و جان داد و خیرت	پس ازین خبر دشمن سخن دوست
حاجت عشوه نباشد بد لب و دم او را	دشت رو خسته که ناکه دل از کج
ار که زادی تو که هر کس که نور او دید	همسری جنت دنیا که یک چون تو
کو تا صد که بر اند چو بری نامه ما را	نام هر مبر انجا که کسی در کشا
چه غم از بود بخاطر توام کرد و لا	لطف شامش از خرم کنون دای
قدمان محبت که سر دخت	از پی خایه شطرنج بانه ام تو



در فریب

مگرد بوانه شده فرزانه چسبند	که باز آباد شد ویرانه چسبند
بگردیم در زمان هم لیک	چه برآید از دیوانه چسبند
کوار بادم آن دردی که اودا	مدا و باید از پناه چسبند
چه ضیق بسخن و در بزم ازین	که سوز و زان پرورده چسبند
فریاد کاشن آن ای که بر لب	از آن روشنی که گویا چسبند
نیاید و یارب که گشت	همه شب یارب انداخته چسبند
جهان بداید و چه بگوید	اگر در دام بودش چسبند
فغان باز بسیار است مگر	در حال زنا نه تنه چسبند
حدیث حدیث یار و آینه	ز خاک پای شده افراشته چسبند

زهی محبت که سمانا

ز شکست خورده چسبند

ساقه طالع عید بروی شراب دید	ماهی طالع را بر رخ آفتاب دید
کو رخ نهان چشم برآیم که کل	هر تربت که دید رضی بخت دید
باز از پی خواب ما از چه میرسد	سیک که صدر داد و مار خواب دید
از حال دل پر سر بر چشمه لبش	بچاره تشنه مرد و می سوی آب دید
تا مرغ دل بدام تو کردی قرار	عمری در دل بنده من خطاب دید
هر که که بگذرد من اودا در گشت	مسکین کسی که عمر خود اندر شتاب دید
هم استین ماه از ویم خم یافت	هم چو آفتاب از و در تاب دید
شاه عدو و جرح در آیش لیک	آسیبی که صوره چو عتاب دید
چش قهای جاده تو کرد و جو خیش	بچون پیش بجز و جو جواب دید
کشم که مقصد و جهان نشان گشت	ز رخ بر زمین نهاد و تور خراب دید
سوی خاک غم بپا تا که دست	کویند سوی دلش کان از تاب دید
مهر آنکه رعدش چنان بود	شد قشقه کم که چشم تاش خواب دید



هر که در این جهان کلام خود بخواند بیادش که میباید دید

نه گرفتار بود هر که خفانی دارد	ناله مرغ گرفتار نشانی دارد
دل بلف تو بهمانکه کفانی دارد	کز پی شکوه برت بازمانی دارد
راز عشق آن نبودن بشارت کوفی	سرای نکه سر بسته بیانی دارد
رحم بر جان خود آه سر بر بارش کن	که کلف دامن تو سوز جانی دارد
خیر نمیش تو کند منت که گویم به خیر	در نه هر کس که به پی تو نمانی دارد
شدم انکشت نادر همه شهر مگر	هر که از چشم تو آه و دانی دارد
هر زمان بر سر راهی رخسایت مجر	نیزند دای و بود دست خفانی دارد
حل او در بخت و از غم اندر دوری	کاش میبخت کسی تا که درونی دارد
قربان منم که هزار شایان	
پیش روی دی اگر از پس فانی	
از گنجایی کام دل عشاق خاصه گشته	این بهر سنا که نبردین کار گشته

قاری

خار این صحرای جان و دشت از دل کزانی	تا درین دای که این خیل منزل کشته
عشق دایرنگ افروزن من کز دل کزانی	در بر خویان و خویان خای در دل کشته
حالی باشد غیب کز هر چه دارم شکوفه	دل بام پیر عشق مایل کشته
حقا گویند شد دیوانه فغان و دل	کز من آن دیوانه نام دیوانه قل کشته
بر من و شما من پس که یاد آرد از آن	در غمت آنکه از دل شکوه بادل کشته
کوشش دارد در لبان از بیخ خسرو کویا	آنکه در کاران شیرین شای کشته
داد که صفت آنکه اندر خنده	هسته را از زلف خویان در کشته
باز هر که است شب بیک و ده تا	
تا چه با پروانه دوشش شمع کشته	
روزی دو کلمه ارشاد دل بر آید	نچند عزیز است کسی کز نه آید
یکنا که بشی در غم او کردم و عجزیت	کز هر طرف ناله مرغ سحر آید
آرزو چنان که عاشق شاد است	جان از تن زارم تو نموده بد آید



آن نخل که پرورش از خون دل کون  
بارش بر خنوب که از چشم ترا آید  
کشم که قدرت از چو نیاید بر کم  
هرگز نشیدیم که سروی بر آید  
را هم بیدار است ازین در طه که اینجا  
کشی همه در بر سر خون جگر آید  
روزی طبع دوست تو را که بر آید  
خارت همه بر جان و کف نشیر آید  
ناچست ندانم که درین قفسه بر کس  
از پای در افتد ز همه پشته آید  
ناصح بخت نیست چنان شد که ز خانه  
ازین طاعت تو اندر آید  
بندم نظر از رویت دادم که پرچی  
تا خاک رده داد کرم در نظر آید

در یای کرم که در دشت

دلم  
جگر همه ره بر سر کج که آید

تاب بار کفم نیست بس از رده تنم  
کو سپارند بجا که در او بر کفم  
یار در بزم من غافل من در سخنم  
او از اندم که شود آگه و دانم که منم  
تن همه داغ و زخم شیش تو نام پوشید  
بکمر از دست تو چاکت من برهنم

دلم

یار در بزم بر سبده که در پروت  
من جی در پس درایم و گویم که منم  
نیز دلا و نه برک و نوالی جگر  
دل باین خوش توان کرد که مرغ جگر  
کر کی منم از آن کس که بار جگر  
که من از منج شد ایک چو تو که شکر

داد که در کف که در شیش کونند

دلم  
همه شب انجم من نیز در آن انجم

زوره من بر کس جادوی تو  
شیر شکار آمده اموی تو  
آنکه زجوت رود از کوی تو  
شرم نه دار و کمر از روی تو  
تا ز چه کوه که گویم بود  
من که ندارم که از روی تو  
چه شیران همه در خجالت  
تا چه که قوت باروی تو  
روی بر روی خاکو بنا  
بیرسد این قفسه از کوی تو  
عود بچند در آتش کسی  
همه باد است که بوی تو  
روی همه بوی تو در روی من  
سوی همه تا که بود بوی تو



در که گویم که ز دست نهم	روی بهر بود آن سوی تو
کردن بایسته ز نجر است	صله آن صلیب ی تو
تیر کزلف تو از روز من	روشی جسم من از روی تو
بر سرانم که بر شهید یار	سکوه ازین پس گم از خی تو

چشمه که رود از پیش

محمد که دل رود از کوی تو

کر که کشته که از پیکر سپید تو شد	همه در بند پاری و نخی کند ی
بچه دست از تو نام بچه یار تو گویم	که تو دست همه بوی و از پای کند ی
نوگشاده رخ چشم همه سوی تو خدا را	گو یارند و بر تشنه از نه سپیدی
نظر غیر یار است در غار کانی	منظر دوست بخت است در بنای کند ی
شکاهان همه در آرزوی چاشنی تو	چندای میوه شیرین تو بر آن کبر کند ی
بکدامین حرف ای بل روانه تو که دیگر	خایه نیست که پندوی از رخ کند ی

محمد و در که دارای جهان

و به کج

تا که گفت از ستم چو چنان کند ی

از یک جان نشاند و در من پشانی	کمان بر که کسی را بود پشانی
غمت که از پان دین و دل گرفت	اگر دم تو از من هیچ نشتانی
اگر چه که دشمن چشمت بای جانست	مبادا که من این بلا بگردانی
مرامیده و دل فرو تو زنی آید	که گویم این ز تو به یا تو خوشتر زانی
ز دانه مرغ به ام او شد تو و لمار	به ام آوری و دانه تیغشانی
شد از حال بصیرت وجود و حور ملک	عیان چشم و از دمه باز پنهانی
خبر بیده که شکم خاک مقدت ورنه	چسان بیده در آید وجود در جانی
بنام از تو اگر بردم نه بخشاید	بر بخت از تو اگر خاظم بر سنجانی
برن می شم و مرهم نه که تا چسند	اگر به عوی خود صدا و تم فیدانی
حریق حدت شد عفت در آموزد	کسی که پیش تو در دجاک پشانی



ستوده چشم که طرقات است

دزلت پرجم او حدت پشانی

ز پاشاده وار دست و چهران چه حاجت اینک ز مهر خان کردنی

دله و دیکه

سر زلف یار دست و نظرباه دارم

همه ششم چه ترسم که سر عذاب داری

ترجش عالی روح عشق و کلامین

نه اگر زنی نیمه که با صلح خیزد

تو بفرمایند از این چه حید ام بوان

همه حسرت و ندامت بر طعنه و کلام

نه موای سستی و نه راه چاره جولا

کوان ستاره صبح دیده خواهد آفتاب

دله

من مست را چه پری ز غم که نیست

مگر اضم برندان شد این دیده دل

شعر عشق است

بدینا هم همان تابدش پناه دارم

انکه مار از سر کوی خود آواره کند

بکشد چاک ز دست تو درین شب

تو ازین شاد که شد من چاک دلم

عشق را چه حال است ام که چرا

از غم سکه خون شد سین دل رو

مره شش بادلم ان کرد که شهادت

قدمان که بگویش

انکه کز دستم چرخ نیالم

دین اندر کوی چرخ تنم کاره کند



دل و دلی

از خاک کی دست فرخنده	کاین عشاق بیدار ما جگر زنده
دامن بگوشان بگوش که داده	از دست دمی که گریه می دانه
شاید که در میان بیدار زنده	ایمان که بهر جبهه بی برک زنده
بر طغیان بخت قدرت چمن	کس مردمان بخون جگر پرورده
بگوشان که باغم یارند و شست	بر این مین که خاک ره و خورده
زاده که در میان و کمری	خند دامن که بگوش سینه
سخت است بیرون و درختان	ای کس کجای با بسمه سی کشیده
انگارشان کند و نه امده کمر	کونیه آنچه از لب جان کشیده
باشد کوه و دغوی دله او کج	دستی که در طاعت بگوش بیده
مهر بخت که در کجای جان ما	بر یاد پستانه کسره دانه
ظل خدای که در کجای دین	در زیر خورشید و آرمیده

بگوش

ببالین خبر و در دل از غمت صد و	سخن ابد و رفت دلم که میداند زبان
نباشد خوش خیز از شکوه و ناله و فغان	چه سازم با چمن دردی که بپایان
سپارم دل بکس خوش کویه زمر کندر	کمن خود تا تو از همه این کرد و دان
سر شک از دید بهر مامون او از همه بر	بججوی او از هر طرف بکار و دان
با و کرم سخن در مخم از خودی	ندام شکوه با شکرش که این بندان
عیان کند است ساز در کندن و پند	چه شهادت خوش چشم خوشان
درم ای عیان بگوش چمن و شست	ز دام افتاده پیغام با هم شبان
یک است کوزم کیر و کجای و کجای	کس بایاد او از نهاله در میان
بر می تا شدم از خبر جان اندر جوی شده	دلا اسوده از فریاد و جان و دان

سپهر بزمی	آنکه تا سودم
بجاک در کسش سر باغ و فغان	دل و دلی

ز عیان که خاک از غم خوش بگر کنم	مشهد که در خوشتر از خاک بر کنم
---------------------------------	--------------------------------



کفتم بهر درویش نظر کنتم  
 بودم کجای که با کوشی رهبر کنتم  
 درد که زنده ماندم و شوق وصال تو  
 گذشت در فراق تو غم و کد کنتم  
 که دستم از تو بردل و پای بر تان  
 آن خستم کجاست که خاک بر کنتم  
 چشمی بر او صبح و شبی بر او غیر  
 کو چشم و کرم که بر پیش نظر کنتم  
 یکن آن که زنده است و سن و سال  
 آورده ام که پیش حدیث سپر کنتم  
 شرمند ام که شکر و محرم که سوز دل  
 گذشت تا با تم اودیده تر کنتم  
 بر شب بنام از تو بودن که تابشی  
 زان بکن حضرت شد راجر کنتم

دریای جود که کفتم

خاکم بر که قصه کان که کفتم

ز زهد فسرده ام جام شراب  
 یکا جنگ را رخ سحابی  
 دلم چای غم او شد که میگفت  
 مشکبختی در جانی  
 که در دوشی صبحی که کوفت  
 فروز دبا به ادان افشانی

بهر

بهت کیت تا نفس که مشب  
 دلد داریم و مردم خطرابی  
 بهر شش خوش را کیم و در  
 نه اورا جرم و نه مارا ثوابی  
 غم و دم با خوش پایم کفتم  
 که چو بید تقبل من ثوابی  
 نامه از کار دانی در مشرول  
 باین دانه که دار و شتابی  
 ز کار عالی برقع بر افشاد  
 بگو نامش رخ کرد تقابلی  
 دلم ز دهنه با شش که کن  
 سیر و صمود چون باغبانی  
 فرسش و مجر کرده بود  
 میتم بگرد موج سرابی  
 دلم در سینه نالان از تو سپند  
 بعد شاه جندی در غرابی

محمد مدلت

که با شش تم شش برانی

اینقدر کارم بجز یار هم مشکل نبود  
 که نفس شمار من بست دل نبود  
 عشق می کشد نامی دارد و کامی کجا  
 غیر به نامی از ان کامی دگر چه نبود



شوق را دیوانه کند است پیش عشق	بس بود این نام مجنون که او جان نبود
که بکمال مرگ و کف خاک ره و کفر غیر	ایستد هم دل پیش یونان یا لیبی
خوش شد از راه زهد هم سوی رندی رفتن	تا چه ره بود آن که هر گشته تا نزل نبود
یاد آن که خند و جور و کوفته زبوم یا	ایچه بکشد مار حسرت در دل نبود
غیر گوید آن تا بم رخ اگر خون بودم	کاشش راه کوشش را پس بر شکر نبود
پیش خود شده کنون شرمند هم محرم	کفنه زوی که هر عشق را ساحل نبود
داد که خنجر آنکه دور از کمرش	که همه بودم بخت حسرتم زایل نبود

لا اله الا الله محمد رسول الله

عاشق شوریده را آرام نیست	عشق خود کام است و او را کم نیست
نیم گل کرده آخر بکشت	رنجی را طقت و آرام نیست
حل من با او نموده بکشت	و اصف است او و حجت نیست
پس کسی در چرخ نیست سیر	چند پر کسی که او را نام نیست

در قفا

از بختی روزگار خسرده ام	دور نه چشم ایستد هم خام نیست
شده رفتم خود بر غیرم و حش	ای خوش آن کس که بخت هم نیست
نفت جاوید و غیر آری ز شای	کس چو من در خور و این غایت نیست
جم غنم <del>خسته</del> آنکه جم	بردش خرد صفت خام نیست

مهر آغاز است لطیف شایه	
باش کاین آغاز را انجام	

چنین که زلف بر آن روی طلق میاید	عجب که قه بهر حلقه نینداز ی
شکسته زور او را و خود ز غرور	بمان بقوت بازوی خود هیچ نازی
خراب سازی و بر شوری میگذری	شست آوی و بر شکری نمی نازی
غم تو از پد جان رفت و دوستی	که کوسنجا که روی آیدت بسازی
نه آفرین دل پاکان و جان خاص است	که پای بر سرشان می نمی لطاری
بخر غم دل و رخسار کسپرون جان	چه سود از این که بکسان نپردازی



سزد که در صف عشاق نام ما نبرد	که عاشقی نه بدل داد دست چواری
بجز خوش بخت گمان نارد و شاید کشت	که باد پرده دری کرد و انگ نزاری
بختاک در که شد سر نهاده ام بگر	کجا ست چرخ که تا بکود مر افرازی

دله	سزود چو شمع که خشم و همیش
	چنان بود که عدم با وجودش نمانی

تو اگر صاحب نوشی و اگر ضارب ش	دیگر از است که می بخیرم با تو در خوش
بچه غصه تو در غم بوسه نماند چه کند	بر سر سفره سلطان چو نشیند در ویش
از تو در شکوه و غفلت که نشاید در ش	ظلم نادانم واکه نماند افی خوش
زلف پرورش و سخن ز لب و غفلت که	مشک بر لبه مجروح و مشک بر دل یار
همه در خورد وصال تو ما از همه کم	همه حیران حال تو ما از همه پیش
میرزا شمع دندانه که چنان بکندیم	کرک در که نماند از خبر از حالت پیش
افرا میوم چه خواهند ز جانی کن	افرا می جمع چه جویند ز لای پریش

بر بی میروم اما بهزاران امید	قد می بینم اما بهزاران توبیش
تا چه باد و کشتان میروم از آتش می	سوفیان را چو باغ گل برود و دوش
درخت مجرب در شاه کجاست کردون را	هر چه کردی بمن آید پس از این درش

دله	قدمان که میخام نمیرد
	تو می در چرخ نماند تیرش در کش

بند که چون نمی ظلم خوان فرمان	کوی چون می نزلت چپ نزد چوکان
انه که صبر بکار است غم بجان	بکجا میری آید من بدمان
شکری را که بشود روی ارادت با	سرخ از کف نماند تاسپارد جان
حال با شش از غیر محو که داند	پشت بر مهر که غوغای صف میدان
تن بر سواد خود در غم غمش وادم	هر که در بگرشد آماده شود طوفان
کفش و صندل خود چو نمی درگاه را	ناکر است که خدای بود پستان
از خفا غیر بمانک بر حسن آید ایل	تا که تا برد از دست جوشن پستان



من نه ام که بستان روم ارد  
استین بر من آید و شود مان  
ماند بر ناک این نشام  
چون به تیرم زند از تیر کشید  
باوی از قهر شمشیر بگو که خدای  
که فرمان من آری دل نا فرمان

داد که خدای که کوه ن به برش

رفت و می می کند این ره پادشاه

چون من از هر طرف بار پستی بر خیزد  
صد شتر ارم زدل از هر نفسی بر خیزد  
غم خود بهر لاکم چه فرستی نشود  
و پسان کرده و پوشش جوشن کاش  
زاهد از تو چه فخری چه دی که بود  
را نده از تو هم و هر کس رسد از تو  
ای که انکار کنی ذوق کفر را ن  
که ازین فقه بانگ جری بر خیزد  
وقت است که دودی خری بر خیزد  
کس ره سیر که از راه خسی بر خیزد  
رخ پوششی که صدای طری بر خیزد  
که ازین خایه صاحب نفسی بر خیزد  
جای سنگ است بآن تا کسی بر خیزد  
باش تا ناله مرغ خسی بر خیزد

ضعف اکنون که زبان بسته زهر سوخته  
عجی نیست که فریاد رسی بر خیزد  
سایه بر فرق های خاک اندازد اگر  
از سر خوان شمشیر کسی بر خیزد

چم نشان خدای که از جم به برش

کبری نام زمره کوشه بی بر خیزد

خیر دسیم جان ز سر راه که جانی  
بر بام ان فرشته در صحن ان پری  
عالم نور او ما به چنان و نیست  
که باره و ن شاه و کربا دل که  
این یک بنده کافران یک به ختم  
از مار همره خیزد و از خار کل دم  
خبر جان نداده ایم که کویم ز کس  
هر شب بر آسمان ز تو دم و لا چه  
خوش آنکه خانه پیش بخت بر آید  
فرخنده خانه که در ان خانه جانی  
غیر از دل خواب و ان نیز جانی  
در هر چه بختیم و جویم جوی  
پچاره دل که بسته زلف و دمای  
جان که میدهم بامید تقای  
کاری کرده ایم که کویم بر آید  
و تم بر آسمان و لیم بر دای



دو خط صدف روزی کند که	کوشش بجای من دماجر است
باشان بیاری و باوستان	کمر و پای مجر و کمر جانی
ما جان و دل بکد دو عالم میم	کاین چاکلی خرد و حال پای
در بای خود	که دست است
کر کویم آب بحر از بر	که دست است
با لکوی حور و حدیث فرشته	ای نفس به دست کمر که نشسته
شامان بصر کند و ران میرد و نو	ایک رجب دنده هان بار نشسته
بر سو که روی منیم از بر کشته	خطی بوالان ولایت نشسته
زنجیر کشته و زلف قوی قبت	بسم چاکلی جرم اکنون نشسته
بر هر که بگویم ز تو که می حاصل است	انرا که زنده کرده و انرا که کشته
تو خوشش که زیر پای تو در غم نشسته	خوشش زینکه چاکلی بخون نشسته
ازیم دیده نیست که خوانده	در جرم نیست که پان نشسته

ل

مرغ اسیر کوچه کنی ناله کر غمش	مار است بدول آنچه تو برایش
مجر نهاده بر سر چرخ پا	کامی طریق حضرت شد در کشته
داری نظر بدش و پیداست	کانه پناه ابر کرم دانه کشته
شش ملوک	که دست است
کر کویم اسیر رفت که نشسته	که دست است
هر جا که خانه روز و زبر بود	اسوده اکر دست در بر بود
حش این بود و حش این بود	فرخنده اکر روی تو کوشش نظر بود
دستم زد و من تو جدا ماند از کین	دستم بدول از غم و دتی بر بود
نام شام مجر و خوشم زانکه عاشقان	شادند ارا نیکه ناله مرغ سحر بود
عاق ز کندن پر و بر باد اشیان	کشم سری بدام تو ام زیر بود
دل جهان از مژه اسودا که دید	اسایشی که از بر نشسته بود
بخرست از قیمت نامت زان	حیف ایدم که نخل چنین به ثمر بود



گرفت ازین نفس ای نفس زین	پنهان استین ز چه چشم تر بود
مجرش ازین عشاق و بعد ازین	مشکل که آه مو حشون را اثر بود
کام من از تو نماند چون که مرزبان	از مدح خسروم دمی پرشکر بود
پشت و پناه کنی <b>انده</b>	
شیش پناه کنی <b>انده</b>	
خاک پاره را بکف روزی نمانی دایم	یاد باد ایجان که کاهی با تو کاری دایم
نیمم که که میگردم چهار عشق لیک	ایستد روانم دل به اختیار دایم
نیمم واقف که میرفتم بجای هر خطه لیک	ایستد روانم که جان پتواری دایم
از پادشاه که مرغان بستان را چو	اشیان میوخت منم شت خاری دایم
بزم عشرت را زدی بودند کاهی میکان	مست و من بلای ببردیم خاری دایم
مردمان کونیه عالم از چه ویران شد مکر	غافلند از اینکه چشم اشکباری دایم
شهری از پناه دیاری پیش من نماند	پیش خسته و ناله دار شه یاری دایم

داد که چشمش از خاک میشت	خبر فشان با بخاری زلف یاری دایم
مجر این شفت با چاکر کان تا تو نیز	
ایده از روزی که کوفی روزگار دایم	
بهرم عیشی روز خوار و روز خرم بودن	از آن بهتر بود زاده که در فسر و کرم بودن
پر یوار از بزم شد تاجه باز جان دل	که باد یوانکان مثل توان عمری سپردن
نه در بزم محافت و نه در اندیشه قصا	که این عیش به باشد مرا از خون دل
ندارد اختیار خوشی دل در عشق قوی یا	که بر بد اختیار حشام خوش سپردن
بجز آنکه بود از دوده دل از این و آن	که اینک درخت خورسند کرد دارد
جمله را از پناه اند و من باز از پناه	ندانم تاجه آید بر سرم زین پای فشرده
بهیم میفرودند یار و کس با او میگوید	نشد بنده شد را چنین بر من فشرده
سپهر برتری <b>انده</b>	همه شب تا سحر کردن و خوی فشرده
علامت نیکبند مردمان از عشق و دین	که از دامن زدن مجر نشاید فشرده



دانه کمر

نام و شب تا صبح هیچکدام نیست	خسته در دور و دور اینجاست نیست
خون شده و از دیده ام ریخت ز جود	حیف که دیگر بآباد من کار نیست
خواجده مراد از غم تاکنون کرد و من	باغست از خانه ام روی کار نیست
ازین یک جنگ که خشم و صدمه داد	پیش تو نامی ازان با هر کجاست نیست
تیر و چیم کسی است که بتو دارد نظر	در نه رخ آفتاب در نظری نیست
هر یک ازین سبزه ان بهر یک گوید	قافه عشق را قافه هست نیست
سخنه فرزانگان گشت باز از عشق	بنده دیوانه را هر که غمید از نیست
نام و بر نامه ام به که بختد کسی	ز آنکه بدوران شانه اندازد نیست
چشمه که ملک گشت بهم پیش خاک	بار پلوی غریب کل بخت نیست

مهر اگر از تو گفت خبر بدی پس مار	یار بر برم است و غیر در پس دیوار
----------------------------------	----------------------------------

چشمه

با چن حسن و لطافت اگر اینا بشن	ز آب و خاک که روشم و دیار کردند
که بکشند کنون خون جگر با چغیر	که بکشند کنون خون جگر با چغیر
جان سپاریم فغان از غم و فزاید عشق	که کبی در دره و کاه و خن سحر نه
چهره است این که دلید و به تو گوید	ناله کشد که ناله گوید و کمر نه
با سرو پا زان پهن که کدایان مارا	غما نید بدم که چه بد پا و سر نه
خون چشمان رودم که چه غم او بر دار	نیت کایش بنات که بد پروی نه
بس دیران که سپهر با بخت کدو دار	چاک کردند و کنون پس کشتی پر نه
اثر نامه من بین که بشمای فراق	عشقان چرخ از نامه مرغ سحر نه
کینه بر خاک در خسرو و شمع دوست	دیده این گشت که ایان ز چه صفا نه
داد که کمرش که بکشش زبان	پیش کشد و زانده که پیدا کرد نه

نیت از دل جرم و غم جوانان	تا بگویم که ز احوال دلم بچرخند
---------------------------	--------------------------------

دانه کمر



میان حرم را حلقه بر دست	من اندر صحنه دردی گشاست
شدم از کعبه در شجانه کردوست	پریشانی بر یاد دوست
بر خشمم قهر بماند خوشحال	که از کشتن ز قید غم توان
نه صید است که اندازدش آید	نیز است که کشایدش آید
بفرق ماست هر کدی که بخواست	بیای ماست هر خاری که گشت
نه در بالادنه در پست و خفتی	بخت خوش از بالا و از پست
بصحرای مرغ دور دریا مرادام	بدریا حوت و در صحرای مرادام
دل بچارکان میدوید	بهرام زلف خود میرفت و بجای
بهرام زلف خود میرفت و بجای	دل بچارکان میرفت و بجای
کلب از آه مجر بچنان حشو	که کفنی برده از شمع ملک حشو

جهان را داد که حشوت

که عدش پدید آید

و نه

دل بفرم بر سنهائی میکند	که چنان دل پاک می میکند
بایدش بکاف از خصل و دین	هر که بادل آشنائی میکند
شب در از آید چنان خوشتر	شمع با بار و شنائی میکند
عشق جوید صبرم از دل خست	در سرای خود که آئی میکند
گوی از میدان نشاید بود	اچنین کود لربا می میکند
خاک پای شاه و کرد راه	در دو چشم تو تائی میکند
نور حق خورشید کاف	در کمرش را جیب می میکند

چون شد مجرانه عشق باز

کار ما در پس توئی میکند

و نه

کمی بر بند بوش که آورند بهوشم	ز بی حرف صبح و ز بی محاشم
مرا چه غم که خراب ز بام و در میر آید	که در نه خانه خراب و در ای خانه آید
تو جای بر سرش نموده که بداند	چگونه خون دل از رخ آید به آید



غش بلب جهان خواجی بخیزد ز من اما	غنی که بنده امم بگو چون فرو شدم
از آنچه رفته با غنای خود از چه نالم	و ز آنچه کرده با کمال از چه خود شدم
چو پند بار شود مهر میزنند بهما	چو مهر بر کشند غمی نهند بکوشم
تو دیده چون توانی ز روی غیر بپوشی	منست چو نه تو ام ز روی دیده بپوشم
بجان رسیده ام از جور یار و دوستان	که ره بدر کشم و همدم و یار خود شوم
ستوده که فروزد که در کجاست	یک است مایه عقل و یک است مایه بوشم

بزم خویشم خوانم و میخیزم و میخیزم

که پند ما درم با صبح و درم بوشم

لب بلب دلب است مارا	میگویم و باور است مارا
دام دو هزار مرغ و خنجر است	این ریشه که بر پر است مارا
سلطان دیار عشق در دست	علا که منور است مارا
غارت پر غارت گیرم	کشور پیکر است مارا

۳۱۴

مایم و در لاله که سویت	این کشیده رهبر است مارا
این شمع که میزنی از آن است	آتش که بر سر است مارا
آتش جان در آتش دل	در گوشه خاطر است مارا
اشکم بفرود سوزم است	آبی که بر آتش است مارا
زین دشت بگو که وادی غم	سر منزل دیگر است مارا
کوسه زن که تخیل مه	عمریت کبی بر است مارا
از لب تو مدح خاقان	چون شد بگو است مارا

این آتش فرشتان کفنی

آتش مهر است مارا

غیت جزا و زدی کم خبری	تا گویم بجای او دگری
بوستان وجود را چه در	بود که در داغ خنجر شری
پهلوانان بنده ام غیت	در کدش چو ضعیف تری



افیم از خدنگ او که بود	دل بچاره در میان سپری
که ازین ره گذشت که هر سو	آستی بود بچشم تری
کمشاد بروی عشق که عشق	چون در آمد برون نشد زری
نابوشیست کو قمار است	من از لطف سوی دل نری
چرخ زاینکه پای بند آمد	کسی کاو قمار در شکری
با تو ام لیک از تو بچرم	چون بر آید چشم به بصری
بندیش و خواهد در آن	کشم از قدر خویش قدری
تا چشم که پرده کشست	هر دم از روی شاد خفزی

جز دل دوست بر کجا گشت

ز راه مجروران بود شری

کاین مردم صحرایان مردم

خزانیکه رنجه بر باروی توان

بادیده خونبار ز دل شیا

من با تو زخم خنده افتاده خنده

افس که شد از بهر تاشی بچرم	می آمد و خفتی ز تاشی بهشت
نه قل لکلیفی و لایق حشری	نه در غم امروزم و نه غم فردا
دل چون رجه از زلفی کج چو در	که سسکه در کون و که سسکه در پا
راه همه ز لعلش و تو هم که کجا	غارت زد کان و کجا سید
وقتی دل بود و همه عشق لیک	اکنون همه اند چاه تودل
در حلقه ماست همه شوری بود	در حشر بود شورش و در مکر غوغا
نام ز تو بود که شد لیک رسد	فریاد ضعیفی ز تری تا به تریا
دارای جهان که نیست	از خرد مخون بر دهر سیر لایلا

صبر از در کجایم که مال رو

مسکین دل مجر که خزان شکست

عمری ای سعد نهان زیر سی و شش

میوان یافت که جگر هفتی و شش

که بوزیم بدل عشق کسی و شش

تا چه باشد با سیری که پس از شش



با هوای تو چنانم که عشق و کرم	ظاهریست که در دل می دهم
و پس از قافه مانده که شکست	که چرا کوشش بیاک جری دهم
دل ز پله مانده و در داک کس کوش	چشم در راه چن باری دهم
نفس را دام هوا داده چه حسیان	شاهبازی بشمار کسی دهم
از چه مارا بود شکوه ز پند سپر	که نه بر در که نه داور کسی دهم
که مران خشم که رخص دم است	که بکن جاذ و بولب فنی دهم
<p>با چنین دل چرخ از ناله مجر مارا</p> <p>کوشش بر ناله چاره بسی دهم</p>	
چنان تم رنعل می پرش	که با کم نیست از کمال شش
عشت و در پاش عقیده	بصد امید دل دادم شش
دلم دیوانه شد کوه کشتای	که توان جری بر خرق شش
نونی طایری بودی که پل	نبودی جری بام او شش

خرد نیست حکم یک کای	توان با تو انیا کشت
دلم بخت و شادم ز یکد شد	جانی دل راوار شش
غم درین که مارا سیه محبت	کنون بکر که نه چون شش
پناه ملک و دین	بک و دین چه شاک شش
<p>دلیل غش این نیست جگر</p> <p>که که باشد از مال و شش</p>	
که این خیر جری کارو	که دل را در د و غم پاش
بر که می بود شری در این	ز بس کاندرهای کارو
چه که لا باشد این یار کجی	از ان در بود و حشی دریا
چه قصاست این مرغی جرم	در و دیوار باش نشین
دل از خوابان نذر دگر کوه	که درنا بر ناله مهر نشین
تو در ان عالمی ز ان و جهان	از ان عالم ماین عالم روا



چشمه درین کال بود	کس را گوید و من میخند
زیر و لا که باشد این صفتان	توان عالم و خود را خواند
خوشم با جان و دل زانو که	بخار راه و خاک است
شد انجم ششم	یا چون شه جنس لک و چاند

بر کم چاره بگویند	من و دردی که در است
-------------------	---------------------

بهرار اینک پوشد رخ تو از غم	چه سود از اینک نهی این شوم
کمر اینک ای کز تور برم	که نشینم بلا و بیمم خرم
تور طلب کنم از دردی چون	بجز در تو نیست بر دردم
بسر خند غم پیش ترا هم و با	بیش تر نه تو بچشمم
براه سیرم سرگم چو خوار و گمنام	اگر سوختم از آتش تو خوارترم
که ام کلدم از بوستان کشت	مجال نفس نشد بر خرم

مراد او دل خانم شاد و خرم	علاج نمی آید از این شوم
خوشم که در حبه و جان	اگر پای درایم که تکل خرم
بخاک پای شه و روی و شایم	ز هر چه که و از هر چه است خرم
ستوده چشمه که بر آید	صفای کوهر چشمش را از خرم

همیشه خود از در غم و غم	که شوق سپرد از در بجا خرم
-------------------------	---------------------------

اخبار هستی بر ما میکی	ایدل بگرم خود ز چاه و آری
مردم بداند مرغ که میخند	کوسند میرد و کفر می
دشمن بدوستی شد و کینه	با دوستان نمود و چاه می
گویم دل از کینه و خواهر	خدا آن که نظر طرار می
صد جان یک که نخری از خرم	خندین یان ز کرمی باز می
مار شکریم غیر و شکر فروش	از کینه خند های شکر می



نور خونا به چسبی چه میکند	چون خونا به دل پارس میکند
مهر ز حرف عشق به بیابان	مهر است کاین که مهر میگردان
کفر وجود چنانچه که خار را	نام عشق او که چنانچه که خار را
باز در دل عشق و در جان ضلالت	بهر در وطن و دشتی در آن ضلالت
سده وین بر کند این سیر و پناه	رحمت در ویران و مار انداخته ایم
جای باران خیر دارم که در کوه و ماله	در زین شکی با میوه ای افشاده ایم
دوست در شهر است مار و کوی	یار به پوده است با بر و ج افشاده ایم
جای مالش کان بر صحرای بهشت	حشیش را از پاره ای صحرای افشاده ایم
با سر زلف تو گفتم از کند نه بین	کار دماغ چنان در ج افشاده ایم
نور حق چنانچه که در جارا می آید	میره و وزیم از نظر بر ج افشاده ایم
زان بر کم شاد شد مهر که در انداختن	در چنین رحمت پس از چندین افشاده ایم

افشاده

نور صورت از شیش ازین است	آونج چونی که شست چنان است
نور شک خیره نیم جد	خوشش از شیشی که شست چنان است
زشتی درین نظر تو ای	که جای حور و خدیوین است
به نیرنگ کردید آنکه گوید	که یه شوخ و شیرین با این است
بصورت درمی آید لکن	روان در صورت ذکر باشد است
مثلاً از تو آورد ای که شست	مرا خود که با غنچه و دین است
تو ازین چه پیدا شد بختی	که مر در چپ و کل در سپین است
وجودت را از خالق بخت	طراز ملک نشان چنان است
ازین صورت که آوردی	مرا صورت پرستی ازین است
گفتم بهر بهر رویت نفر کنم	بودم کمان که بپوشی در هر کنم
در داک زنده ماندم و تو	نشد است در فراق تو خود کنم



که دستم از تو بر روی برسان	ان فرستم کجاست که در کمرم
چشمی براه و چشمی بر راه غیر	کو چشمم دیدم که بر پیش منم
پنهان او که در کد استخوان	آورده ام که پیش منم
شمرنده ام بشمار مجر که سوزد	کند است تا بایتم او دیده تو کنم
هر شب سالم از تو برون که باشی	زان ساکن حضرت شمر کنم

دریای خود که هوش
خاکم بر سر که قهقار کن که کنم





## دولت و عزت نام

ای نام تو زب دستا	خداوند صعب
سودای تو هر کس در	سودش همه برزیا
خداوند سرگون جاب	از قهر صفت است
سرگور تو جهان نشانی	جوید کرد و زینت
باید تو بطلان سرینه	با کل غم دل کشت
جاییش در است	شده رانده هر آنکه است
هم جنبه میان بر کناری	هم کرده کناره آرمیا

نامت بر زبان هر که

بگذشت شاد بر زبان

از کوی توره کم خانه خود را	دیوانه شاسد ره ویرانه خود را
----------------------------	------------------------------

مستیم دره کوی تو ما دیده ایم	با اینکه ندانم ره خانه خود را
باشد که باین خیل چشمه ضلی	اشاره ام از پله دل تو خود را
از شش دل شب چشمی خودم	تا کم کند غم ره گشت خود را
میگویم من خبر ده که آن خسته نام	تا با که ز کس بشوم افشا خود را
چشمی که بر غم چشمی بوی باران	دارم بصدای بکل خانه خود را
بنام رخ و بکر که در چال که ندانم	شعری که نیر و خسته پروانه خود را

همیشه از خوشی در خانه

بگویم و دادم تو پناه خود را

زین صفا هم قلم و کز آن طرف دان	که میرسد بزین صفا هم دان
بخت تا بود دل خدای کیم آن	نه استم که خبر بر دل منم جان
بر که می دیند دای بر نام نادیم جان	مهر ای بوی یار باشد این بیان
کش ریشش که دهن رستم در میانم	میان شهر ریش پاره دار و کسان



کسی از حال جوران سپرد چه شد و رفتی  
که از یوسف پایی بود که می پریشان را  
بهر کجاست تاکنون نشده ام شده  
رحمت رخسان از این جور می پریشان را  
بهرم اینک غنچه ای که در عشق در زده  
کتمان کرد برشت بری که زده را  
نمیدم رشوق نامید یا برشت را  
بهین دادم که غنچه ام بپای تو بماند

چنان رشوق صیل و چمن چوین چوین هم

که نسیم زهم ز دور صال و شام هم

زخم مرثیه برادران بوی پای پاشان را  
که تا بگذردم بپای تو هم پاشان را  
نمان شب بوی میروم ناله ای نسیم  
مباد و ناله ای من کند اگر کاشان را  
مرا که ضعیف بود وقت داد و دل کرم  
که روزی آغشته کردی من بچشم کاشان را  
نمودم که چون ز دل پرور کنم پاشان را  
کسی از تو جدی چون تو اندید پاشان را  
بهرم اگر دشمن چشم و آتش تهای پاشان را  
نیاید در زدن این دل از زده هم چری  
توان بادی می دانت سر از پاشان را  
بهر کجاست پیدایش شد و کرم پاشان را

بهر

دقیق شب پیش رفت که دید ما  
بنده یار بیک خوشی ماند و پاشان را  
بغیر از اینک کرد و دل بری پاشان را  
چه حاصل ز یک میوزی تو ای پاشان را  
کراین وادی عشق این پاشان را  
که هر خاری زنده تی به این پاشان را

از این بدشت این پیداد کرد و پاشان را

که چون زمار اندر ناله دارد و پاشان را

یکار نیخاد بر ویش نظر ما  
کز خون دل غنچه شد چشم تر ما  
نگداشت که بروی تو آغشته  
دیدم که چها کرد با چشم تر ما  
احوال دل بوخته و سوخته  
از شمع پر سید ز نور جگر ما  
کرد و دل ما در بر اندر  
کافاده بد بنال دل در بر ما  
گویند شادی من از زلفش یا  
کامی نبودش ز کوی سنر ما  
خیرم بخون هر راز و سب  
کرداشت از نرد عای ما  
تا از پله از ار که کرد انده  
جمعند ز قیاس بر کندر ما



شادم که ز بانش تو ام پید	شب که از سبک خیال و
زین بامک جرس را بجا بیا	کو خضر می ناکه شود و سیرا
شب بر جگر من از جگر من	کو یا خری داشت زور و
بامیدی که آید یار مردم رنجه اش	زخم از دیده آب زویم از جگر من
مرا در خوش شد میرد که بند و خیرش	فغان از دست یادی که کشیدش
نمیستم که خوابم برد از کف افسار من	کف کفم دلا دارم که دارم بیکار
زخم ای که در محض نشیم در کس را	تبی از مدتی یکم نمیار و گمارش
چه باین توان جگر که می نوی او با	کرم کس تواند که وضع از غمبارش
از چمن پیش است در دامن پر شاخه مرا	ای پر شاخه مرا دانه مرا
تو غنیمت را از من باد غایب خواست	با چه بخونم تو را و با چه مرا

یا خدای

آچا در دوزخ خود این کو از سبک با	غیر از پرونی کی از بزم شب می
از پر شایم جمعی شاد و من خوشدل است	بانت خوشنودی جمعی پریشانی
کشت از ویرانم آباد شهری ده که بود	موجب آبادی کشید ویرانی
محت جانی که مانده زنده در جگر	هم بصدور او رساند اس کر بجا می
نیت با که از جانی از نیت جگر	لیک چه کشید و کشید و کشید
بجای خوشی که مغرور بر بالین	که که چه خود است ما شناسد و دل طمش
فغان طبع از پند و کجاست و کجاست	چگونه می تواند دیدن لال غم پیش را
مردمان نه از دور و جگر می پرستار	که بر دید از سر بالین بومدی طمش
بی که کشید پیش شرد و سوخته است	قسم بعد مودت که است نموده است
پس تا غم آید دست از تو با چه است	که مدتی من از یاری تو خورسند است



ز عشق خیزیت پر کف ناز	که دل نداده بطاعت خیر فرزند است
مشو به بد که دیگران زمین غافل	که از هزار یک در غم خداوند است
کسی که حقت دیدار روی باریست	ندام از بیدار شدنش از زوفاست
ز جوشش گل ایگو مردمان رسم	خبر شوند که اندر دکان مافداست
ز خون دیده ام از رخ شمع درام	خوشم از این که خورشید در سبب است
ز کجای میجر کوی بیاد او	بگو ای که تو را شکرین حد است
قصد رویش آمد و با من کجاست	ایا چه گفته بود که قصد کجاست
پناه من در کجاست رسید	از شک کس کس کس کجاست
کشت از زبان من بوی جفا	بکار از زبان تو خیزد کجاست
نازم بدل که با همه کجاست	غمهای دیگران و غم کجاست
ازادی از پیری بوی جفا	کشت آنچه در حقش نه چسب کجاست

زاده که حب بر جهان کشت پرا	با او هر چه کشت که با هر کشت
ز هزار را از خوشی بجز کوه کمن	دله
در درون نیچون من ناله دار است	زاد خاله کرد خاله پهلایست
من ز پادشاه او را وقت رخسار	کوبه کوشش من بند بردوش کوبایست
راز ماله را که نهان داشتم از هر جا	حیف که نهان قوی با هر کس نهان است
حال دل کوباد من کوه کاین چار را	چاره آن چاره میدانه که از این است
شد چنان نام که چون رانندم از کوه	کوبه اغرای من با هر کس کجاست
ترسد او که شوم نمیدانم از آن	خیر در پیش من از شوی آن کجاست
که نذر دوشی در نیمه پهلایست	دله
همچو بجز مرزبان آه شرابایست	طاهره
باز با بوی کل بهر یاران کجاست	بوی کل آب رخ طبع طاهران کجاست



ز روی که صبا بر سر کس افت نه	رگسان ز آرمه دم منجواران کشت
دیده تا آفتاب شد از دل کشت	منم آن شکل که بارم همه از باران کشت
کوبد از خفا دست که شتر آوده سن	ببر خجور کین خون شکران ر کشت

مهران خون که بعمری غم خوردم	در خیم همه از چشم پرستاران کشت
-----------------------------	--------------------------------

شده باده گران و بر کس نیست	یاران مددی باین تنی نیست
شب اثری در راه نیست	افسرده دلا در این نیست
دوش از پای که خیرم از دم	برخواست هی قریب نیست
تا بر سر راه او نیستند	ز آید بهانه سجد نیست
از پای شادم و یک نیست	کوبد خدایم دم نیست

مس موده ز اشک و کونید	مهر برده او فداه مرست
-----------------------	-----------------------

بر آن دلا که جرات بر سیده	که ام مرم ازین بد که زخم شیرت
کوشش از دل چاک کینم	خدا کرده کدریابد از دل کینم
نیر غیبان تو دست مظلومان	مگر که آه دل من شود غایت
بکین مرم و نایم که کارم	مهر از بار شوم کشته کینم
سجده ام ای شب وصل آه کینم	بغیر از خدای خود تا نیست
شب فراق تو ز در جان کینم	نه انم اینم از جگر نیست
ز شب جانم باشد ای اصل ورنه	بس زد او دل من نیست کینم

بکشت تیر باشد کینم	کود کوه بر آید در کینم
--------------------	------------------------

از چپ شب سی من مردم نه نیست	این سر بر آفتاب و در زیر نیست
دوشیده از غم برون کینم	ز آن زود برون کینم
کشم بر آن خیار از آن کینم	این کار چا کردن و آن کینم



<p>امروز با هم کرداری سرخو اگر          زین بر سر بر کنده احوال و پیکر</p>	
<p>با آنکه بوی تو بخونم دگری نیست          کشتی بدمه رایا که کنون بر سر رچی          جان دادم و در هم بستم زره عشق          تا باد و دشت بر دجانب کشن</p>	<p>از ناز تو راجع بگویم کدری نیست          که ناله عشاق بگوید خبری نیست          راهیت ره عشق که بچرخ خیزی نیست          مادر آنگاه که ز ناله پیری نیست</p>
<p>با اینک نیاید لب آه دل مجرب          در هیچ دلی خیزد از این سر زنی</p>	
<p>ز دیده جویش نم چنان که نتواند          چو از حال دل زده دل کنم او را          اگر چه که در خوشتر جای ماست میرا          من فدایت چه ای که آه دل سپارم</p>	<p>کسی که خون خود را ز دیده خویش نهد          که آنچه بادل ماکو در دست میرا          که روزگار را مایه با کجوا و نهد          که منت است آن کین حدیث میرا</p>

<p>که چشم آینه تو ششم ز خون دیده بکشد          اگر بنامه جور از بهشت پس ز چه رود          کسی بصورت آن در جهان نیاید          و به هیچ و کس از وی هیچ نیست</p>	<p>که دست نامه احباب را بخواند          کسی بصورت آن در جهان نیاید          و به هیچ و کس از وی هیچ نیست</p>
<p>بر کف از تو مجرب به بند از خاری          زده بگرد و بگویشم خوش نشانی</p>	<p>از سر          زده بگرد و بگویشم خوش نشانی</p>
<p>آنکه در پیش تو آید و آنکه در زرم تو آید          می ندانم از که زادی آید و در دم که با          گفته بودی بایست دور از دم جان بود          از تو حریفی که بگویم زانکه کای          در سرائه کایه او در کف و طرب نشاند          عشق بر کس را غلامی داد و خود بخت          لازم حسن است ستوری و لا اورا نیده</p>	<p>خود از بهر چه بود و مشک از بهر چه سایه          همسر غافل پری تا چون تو فرزند ی برآید          جان لب دارم کنون دور از لب بکشد          طایر مایه و رجا و بند از پانگساید          دست از شفت به آید شمس که چو میرا          شد زنجار بنده یوسف که بر قدش خراید          تا به عشق است محرومی و لا مار نشاید</p>



از نظر افاده خوابان کردار نشانی	سر که می چند بخوابد دور مار افتد
محبوب در قصد ما و ما تو مارا در سر	از برون مجر خود شد و درون کیست
دشمن مجر بر دشمناده چشم سرفراز	
کوفت را نه کفایت خیالی خود پیا	
افاده بشیریم که دیرانه ندارد	یک شهر خرسیم و یک خانه ندارد
جانی نه که کرد دل دیوانه قرار	دیران شود آن شهر که دیرانه ندارد
که گوشه آبادی و که کج خرابی	آسوده کسی کوی دیوانه ندارد
بیشتر خرم بشهری که در اینجا	یک خانه کن راه با سخاوت ندارد
من بودم که کوسرافشان من داشت	فریاد که انهم سرفشان ندارد
آهسته رقیان که بهر کام جبین راه	کشته ده جسد دام و یکا دانه ندارد
عالم همه خود بخود از اسوگند	کاری کس آن رکن مستانه ندارد
مستقیم از آن بادیه درین بزم کمرش	می در قلع و بادیه پنهان ندارد

باز

یارب دل مسکین که بود اینک بر شمع	تاب نیمه پست که پروانه ندارد
آنی بی تاراج دل مجر و چری	
چرخ خیال تو درین خانه ندارد	
دیدم هر خون که بدل از غم جانم کرد	دل بشمای غم از دیده جدا نم کرد
نه در اندیشه تاراج و نه در چرخ	سگرم دارم از آن سر که دیرانم کرد
سگرم دارم از هر دوزخ و در وصل	عاقبت وصل تو شرمند و حرامم کرد
کشم از پنجه بدل که دوزخ شد مجر	
اه میقیم اگر یار چه با جانم کرد	
مرا در دست دل منزله بود	که از هر گوشه دخی بر دله بود
چند شد که سواران شیرین	درین ره هر کجا پادشاه بود
نشد تا کجا بدامن او	بخاری از شاهی محم بود
چرا که نشد دوستی بخونه	شیدش را که قاتل بود



نی از بس تن سالد بمانا	نهان از بس بخت خوش دل بود
ز خویش ن بند و از یک کفایت	همین بود از جنون کرم صلا بود
پس از در خویش سپید جان داد	بمان از همتار بسلا بود
<div> <div>د</div> <div>پرسش ز بخت در آنچه دیدیم</div> <div>ایضا</div> <div>کر پناش بدست جا بود</div> </div>	
همین بود از بختیم حاصل بود	که مشکل تر شدیم که مشکل بود
بنودی حاصل خصل از جنون گشت	چرا دیوانه مر جا حق بود
میگردید راه کاروان کم	دل که در همتای محلا بود
ز این دل ندیدیم سخت تر گشت	مراد دل در کف سکنی دل بود
بجای پای جانان که سپارد	وجودی را که از شکلا بود
سراپا سوخت مشب شمع کوب	نهان از بس بخت خوش دل بود
در آن گوشه دل از دم که گشت	دل بر لب و دشتی بر دل بود

ز بخت چندی پیکانی	ایضا	کر پناش بدست جا بود
نمیدانم چرا دیوانه گردند	بهر جا خبر دیوانه گردند	
ز نو در شمع غایت کوفی	کسی را کوکان دیوانه گردند	
ز دلش سخن شمع و نورش	نهان در سینه پروانه گردند	
مر ازین خودی مردم برهش	مستی در جهان آساید گردند	
ز دست از یک کده رقم بکن	خرام چون یک پاگردند	
باین روش نباشی بمانا	بنای مسجد از میخانه گردند	
ز بی زود شناسا شوخی که او را	رقیبش ز ناپهکانه گردند	
نه آن صید است مرغ دل داد	ایسرش از فریب دانه گردند	
<div> <div>د</div> <div>مر از اندر رفته رفته مجرب</div> <div>ایضا</div> <div>بکوش تا قریبان خاگردند</div> </div>		



کاش یاراید و پندم ازجا ببرد	تا خود دل بر شش نام تن ببرد
حسرت عشق تو که بفریاد ببرد	تواند زبان نام زلیخا ببرد
خانه ام بر سر دلمیت که هر چند دور	تو که از ده رسد و جگر میخا ببرد
منکه دستوری لب تر شد نه چیده بود	زیند این شکیم تالرجیا ببرد
کشم اگر کو تو جانی تو م غافل ازین	که چون خست من از سوختن ببرد
بسلامت زین خسته عشق تو دمی	با همه درد و کرامت مداوا ببرد
بردم اینک دل جان بر سر زان	زسم از اینک بمنیم دل تنها ببرد
از پاد دل چه فرستی چو زیند ادب	بکه از از دست این غوغا ببرد
کشم ام و شش و اندیشه کی کو ببرد	
ز تو این دعوی پیوده ببرد	
ز رنگ از جان خسرو که صد فریاد	کجا شیرین و غیرت از سر فریاد ببرد
بشادی بر سرم شبت بجا بن غین از	پاس پردن و کمد از سرم باشد ببرد

نه اخرا کجا خواهد شدن با تو آنها	که قدم حیدر میکن چون بجاک افاد ببرد
جد انهم غمی باشد شیرین بود خرد	دستک آن ناله با کز قیده فراد ببرد
کنم با اینمه اندک دغری خست نشان	اگر دغمی از فرقه زاناد ببرد
دستم یاد اسیران ز درسم زنا شیر	بی از ایدم رحم از دل صیاد ببرد
نمید انهم چه حسرت اندک بر سرم هر کس	بیا نهم نشد با و صد فریاد ببرد
کجا باشد محال اینمه غم که از محفل	بجان ناکرده با او کس سخن ببرد
بخل بر از از چستان و ده از	
که خرد یار و بگر از پاد ببرد	
زیند او شش جنس کردل مرا فریاد ببرد	عجب نبود اگر یار از سرم پاد ببرد
زیرین کز غم دشت و نشینم	بجشم خویش کز غم نشین باشد ببرد
مزارم میل ازادی و کز نه بچنان	که از نایم غم رحم از دل صیاد ببرد
ز تابیر محبت که بخت شد پس از مردن	اگر از خاک شیرین ناله فراد ببرد



بان نام نصف شب که برآید مژم  
پرستارم زبایین با و صد فریاد  
کجا بر خاک چون منی یارب سزا شد  
که از هر گوشه شخصی از پاد ادا بر خیزد

نه از شکی است که خیرم به تیرم چون زنگ

ز دشت صید چو لیل چاک افاد جرد

کسی خنجر بر هوا فرو شد	سگبار بر در کی فرو شد
بباداری که یوسف را فرو شد	چو کس بنده اینجا فرو شد
قحان از خواب که مرور مار	بنا فرما فرودا فرو شد
بچ از چه منی از دم و لا کس	غلام خود هیچ آینه فرو شد
زینا ندیدم از جیب و فایک	خرم از هر که ایر کلا فرو شد
بهاد نیست یوسف را و لیکن	چه دانه آنکه یوسف را فرو شد
کوش نادان بود شایسته کخی	همان بهتر که بردان فرو شد
کوبان غیر از شش سپنا	چو اکو بر بنه پانی فرو شد

دل از او میخیزم مجرک کن

ز نادر دیده و بر ما فرو شد

اگر از خاک شیرین بگذرد یا	منی آید از آن خروای فراد
بیار تر بت یونظر کن	رود تا حسرت محنت از یاد
بر خیم تیره از غم رماند ش	چه شماس خسرور انجناد
ر چه سید و لم کرار کند	سر زلف تو دام راه او باد
خفا هم از کفای کن چه خوی	قبل چون منی از خیر ادا
نه انم تا چرا کردی خوابش	سر لاله که شد از بیت آباد
جهان بهر و در تا خود چه شد	نصیب ما از آن حسن خدا داد

مجن از ناله مگر که آرد

جای شمع عت بر فرا

ناله که دم از تو سحر دارد	نشوی غفل از ناله که آرد
---------------------------	-------------------------



قاصد اینگونه کمی آید از کوشش	میتوان یافت که از این خبر ما
لذت خون بکشد و این سیر	همه از خوردن این خبر ما
سرور از آفت ما بکشد و این	که چه سگ است و سگ است ما
رنگ خیر و سیم یار و غم شمار	عشق تکیه است که از غم ما
جان دل دادم و در غم شمار	
ما کوه که در غم شمار	
کام غیر از لب لعل و در توان کرد	در درخت است از غم و در توان کرد
سرمه سیم و کرم خون و بزی	میتوان کشت مرا بکد و ما توان کرد
قصد این بود که کام ز تو صبر	در نه زین شب و در روز و توان کرد
چشم کینه نه نگاه و کوه کوشه چشم	میتوان دید و تکرار و توان کرد
بسکه و سوز بود شرح غمت سیر سم	بعد از این کوشش با فدا ما توان کرد
که چه میگویم توان کرد و کفای	نه چنان هم که از بهر فدا ما توان کرد

کود

سگ خود خواند مرا یار و از این حرام	کینه لطف باین به سر و پا توان کرد
یار باین باوید و نام چه در	که زین خوف و غم و در توان کرد
پی دردی که بستی و کشیدم حجر	
نفعی که در دلم راست و توان کرد	
خبر از تو همانا که جدا شوی کرد	در نه زین شب و در روز و توان کرد
چند کوه که بکوه از چه ز کوه بزی	چشم رنگ نواز بهر جا شوی کرد
چشم کینه و غمت بند ز پایش عشا	طایری را که توان بفرما شوی کرد
بیا را هم میبایس که پس از روز و دا	بفایندم و در و توان کرد
چه توان کرد که میباید بر جانب کوه	در نه زین شب و در روز و توان کرد
کوه بزمندی و میخوردن و میخوردن	
تو که معشوقه و میباید توان کرد	
به ششاهی علاج در دما کرد	چنین هم میتوان دردی و کرد



ندام آتش شد دل بنا کرد	پس از تابش ویران کرد
کشم کشا تو را و عقب گشت	عجب دارم که بر چشمش فکند
بسی آفرودم و کشم شاداد	بدر آوردم و کشم و کرد
نه نفعی کرد و نه دمی ندانم	ز خود چون بامید جورم نکند
قلب آفران ز بری کیست	بکرم عای در کام ما کرد
بران در کونال اینگونه مجرب	
که با من سرچه کردن اینها کرد	
بختا که ز روی تو پوده بر گیر نه	ز حال دل همه ای که کو خبر گیر نه
بجیرم که چرا در مردان خوش نهند	ره سوادت و این راه چو خبر گیر نه
ندانم از چه در پس این کشیدان با	خبر ز دامن نماند و چسب گیر نه
ز دست دیده دم کش خن خن	غرامت دل خویش چشم گیر نه
غیوان چو بر تو یک نفر دیدن	کرشم اینک ز روی تو که بر گیر نه

خوش اندیش کنی از میان و بوالهوسان	بجز گوشه دامن نیکو گیر نه
دشمن راه سرکوی ادب و مجرب	
سراخ مار و قحطان منکر گیر نه	
بوی جان از نفس با و صبا می آید	کمر از خاک سرکوی شما می آید
اینکه بوی خوش یازد بود کمر	توبه میروی و با و صبا می آید
خفا که بوی سرکس کندی میگوید	کار و انداز سرکوی خندان می آید
غیر میکنی و جان در قدمت افشان	چست کاری که بخت تو ز نامی آید
جور کن جور سرای دل من کرد تو	چون ز جور تو رود باز چرامی آید
غمساری چو غنیمت مراد در همه شود	که بهر جا رود اندم و خفا می آید
خاک من بر تو بویونید انستم	کاینکه کار هم از دست صبا می آید
کس نیست اینهمه زین راه که آید تو	بکی سرود این در کج می آید
تو شایسته راه از طره و مهر از دل	لشم آید که تو را خنده کشای آید



بار از همه بر تو اورم دا و	هر که روم از دست پیدا و
فریاد من از تو نیست کورد	خوابشی دل مرا بفریاد
پنهان ز منی از آنکه ناید	در دیده آدمی پر یزداد
ال کیت که دیده در چشم	روی تو در بلا نیفتاد
آهسته که ز بخت شیرین	کار زده شد روان فرماد
بچاره کی که دل از او کند	بچاره ترا کند دل باد داد
ما سر بخت او نهادیم	تا خود بختی که گشتد

یاد دشت اندران که کرد

یاد در دل مجرایش افتاد

دوش بران بر کوتهی افروخته بود	تا که یاد کرد از آتش او سوخته بود
حوش را سوخت به صلیقی ز آتش شمع	در نه پروانه خود از آتش سوخته بود
کرد و پشته نیست تو را قصیری	هرم از است کتایش بر پشته بود

ال

کاش ز اول نشدی ز بر و حسی	یا که چون باز شدی دیده من خفته بود
---------------------------	------------------------------------

اینکه غم که مجوس از کوهش

شیده بود که از چشم وی آموخته بود

کر کس غم پاش کوشش نتواند	شاید که کس این قصه شنش نتواند
قصد ز تو آوده پیاپی من انا	دور از تو چنانست که گشتش نتواند
حالیست عجب در شب بخت که رفتن	آسوده تر است که گشتش نتواند
پس کمر مع مگر آوده حسرت	ز پس کمری که گشتش نتواند
شماره آوده که چشم تو شوی	خاک قدش از غم ره رفتش نتواند

را از یک پسند نه نماند چه یارب

کویند مگر که نهفتش نتواند

صد شکر که خواجده ام ببارد	آورد کسی نشد خداید
پیشیم تو که مازد	از ننگ هر کسی بیازد



<p>محمود دل جان برکت افراشته آواره که اندر دوسه دیوانه دیگر</p>	
دارم ز تو ای ترک خواجه که بسیار	با آنکه بجزرت بودم جو صله بسیار
پرسی ز دل کم شده ام چند که غری	افاده میان من و دل فصل بسیار
بار و تو هر چه هست که در درخت	پاشد ازین صاف برق باطل بسیار
ریش از تو هم نیست مگر آنکه دارم	در پای دل از خفت آب بسیار
شانه نم از سر و لب بسیار	بسته چو من بسته این سده بسیار
از کوی تب من مگر ایند که هم شده	از کشته کان بمرده این فیه بسیار
شب کوته و مشوقه بخواب کن غیر	جان بر لب و در دل جان بسیار
<p>از هر چو افغان شب وصل بجز افروخته ز راه سحر می شعله بسیار</p>	
مجلس عشق و می نایب حریف بسیار	همدم شیرین زبان و ستاره بهین عذار

درم

<p>دست اندر زلف جانان پای اندر دست خنده ساق بگاه که به جام از میان</p>	
چشم اندر روی و لبر روی اندر پای	نغمه مضرب بگاه ناله چپ از پای
که بکشم تا توانان لعلهای کام بخش	که بدست بچرخان زلفهای تابنده
هم بهای بوسه را آن یک در یک	هم شاد و غم می را این یک یک
دست افشان شادی و شیرین لب	پای کوبان غمی سگیل و لب
نظم یار این خاصه در وصف کلام	سحر مجرب خاصه در مخرج صد و ده کلام
هر برج طوطی شده ده خطم حسن	آنکه باشد سایه از سایه پرده کار
<p>نیست این عشرت کسی را تا نباشد نیست این دولت کسی را تا نباشد</p>	
تبی کاین فوق می باشد خجانش	نمیدام چه باشد در وصالش
نه از ناز است این نامن که باشد	لغافهای بعد از انفالش
و فغانا که خوش دمیده	چرا از من نباشد انفالش



نیم رخ دند اندیشه از خشم	مکشه خون مظلومان خالیش
چنان کرم و چنانست در بزم	که بهر اندام نبود هیچ
بود در مان کند در و دلم را	به کس مریم گویم رخایش
بر آن سر خسته آخر جان سپردیم	که میکشید جان مجده زلالیش
که این مرغ بر بام نمیشد	که اگر سگ جانشنت بالیش
<div>دل</div> <div>بکا و حیران گوی تو مرث</div> <div>که هر کس دید کربان شد بجا</div>	
بر آتش کرم ترک سر در اولین	بود اغار عشق این تاجه خندان بود
و بی تاجه بر من نهاده چنانم او فدا	ندارد با من این لطف او بهیچ
بسکیم میرید سیاه و شرم و خیرم	هی بر بام از دیوار و از دیوار
ندام چست این عشق جانم را میزد	که کد آتش کد ارم در و در مان
کشد به من از ناکام مهر آتش را	ز وصل خو بر و مان هر که صدم شود

دلم بپار و من با نوا نیا پریش	
پرستار که باشد انجمن چو نیا	
ندام ره گوی گیت یارب این	که بوی خون صد چون من شهید این
دلم در کار سودای سران زلف و کمر	که آخر اندرین سودا بر سودا کشید
چنان خواهم که پیغام مرا گوید با وفا	که هر صدم بار که باز نهد از در آغا
ز قوس حرف دارم همه کفایتی زین	که حرف بدم دیگر که خواهم کرد و نیا
هم چون استخوان کشته تیر کفایت را	خورد و پنهان زهر آلوده میریزد در نیا
<div>دل</div> <div>مراشته منزل افس که هر چو نیا</div> <div>که هر کس بگذرد از منم افند بیا</div>	
رفتم که هم دل بسام زیار خویش	شرم مباد از دل امید و از خویش
آمد چو غیر راند ز بزم کفار خویش	از دست غیر شکوه کنم یا زیار خویش
میخوشت تا که غیر نشسته معاش	در بزم از آن نشاند مراد کفار خویش



شدر در کارش سید ایدل چور و زو	خوری بک بر دمن و روزگار خوش
ویدی که از جرم تاشایان بشهر	باید بروی رویم کنون از دیار خوش
کشم چشای خود از کوی اوروم	غافل از یک نیت بکف چشای خوش
از کار و بار مرد و جهان نفس است	که کشت بچکار کار و بار خوش
دول	مهر خدایر امر و دارستان او
دول	رحمی بحال راز و دل پندار او
امشب که یار ساق و ساقه باده کو	مطرب که شمع چک و چرخ در کو
بالله می پیش و با کف جان فزاش	ساقه نموش باده و مطرب بهار کو
من با حضور دست ز خود غایم فتن	بر کوفتانه که گزاردم بهر ستن
چمی که باز چاک بفرود است چش حش	پسوده و شش کس ای همیش منوش
دول	کشمایان و پرده بر انداز و در بر او
دول	بر کیر جام و چهره بر افروز و جوی خوش

پروین زود مهر تو که خون رود از دل	هر تونه خونت که پروین رود از دل
شد از غم مخمور دل خلتی همه خون یک	با حسرت یایم مخمور رود از دل
افسانه شد از پندوی در همه شهر	کشت آنکه غم عشق با فسون رود از دل
ناصح غم عشقی که کنون از تو فرو شد	روزی رود از دل اگر کنون رود از دل
که در بن بن کرد بهر تو که مشکل	در وصل مرا کنیه کردون رود از دل
کشی که غم از دل برو و چون بود جان	جان میدهم کنون بگر چون رود از دل
دول	نقطه خونش بود این دل و جگر
دول	عزیمت که پوسته مرا خون او
که زدن بال و که زدن جان باشم	چند اوار و که ازین و که از آن باشم
جان خلتی لب ازین پرستاری باشم	آه اگر یکد و سر روز و کوی این باشم
پد ویرانی مایه و دایم سیر کجاست	آنکه عمری گران بود که ویران باشم
کو بخیالان که پریشان مایه است	پسندید کنی که ز پرست ن باشم



که از دودعه دیدار که از مرده صلی	چند شرمه نه انم ز دل و جان شتم
بر تو گرجان بقیانم و فشانم	این چندار که از گرد و پشان شتم
زخم زنی زخم که تا از پیرم ایم	در دود و در که تا از پیرم ایم
مانه ایم که از جور تو نایم	هم تو خواهی که ز دست تو فشان شتم
مهر از راه زمان از چه دگر ایم	ما که عزت زده بشکستگان شتم
جور از تو ام رسیده و ز دل و جان شتم	پیار از تو شتم و نالان از ان شتم
کشم نفس که بمنت این عهد محکم است	خود دی قسم بجان من دیگر شتم
سپاه حق که همان قصه از بزم	کامی ز فقه بودش از پیر و ان شتم
هر کس که بار دوان دل شد پاریز	از کار دل که شتم و در کار جان شتم
خوارم ز ناسی بره او که با کسی	شرم آیدم بگویم اگر خوار از ان شتم
در عشق حیرانم و امید وصل	صد بار پر شتم و صد بار جان شتم

دل رستم دشت و یکنیخت	بند بر پایش هر که اند شتم
من که خود را بپایم چنین	اصیاء دیکری که د شتم
تا نمانم زنده دور از او می	مرگ را افسامی پند شتم
دعوی عشق از چه بگردم اگر	خویش را از سوانی انک شتم
مهر از روی تو کامی شتم	کاش شرمه تو را مید شتم
چهره صبر سال که اند و حتم	ز ان عشق بر می سو شتم
کس که آید بود از سر عشق	تا که این نکته من امو شتم
از تو من این درد که در مان شتم	از چه خویدم ز چه غم و حتم
حققت دیدار تو ام چون بود	دیدار تو بود و تو بود و حتم



دور شود از بزرگوار که من ماندم و ازین اوستم	ول
بکام دل بر خاک زد دست یار میکردم هر میکشت از جرم وفا داری و گم نذارم خود این رخ دل در گوشه باش نهان میکرد روی خود زین هر که بخت قسم کردم اندر رویش و خیر سبب گفتم اگر صد جان مرا ببرد هم بگم تا توانی چه دستم که خاری صبر و در میان	دور وزی که علاج دیده خونبار میکردم بوی تن او بر جرم خود اقرار میکردم و گرنه چون تو منم ناله ای زار میکردم کفایتی در دم مردن با من میکردم سزای من چرا این چند بسیار میکردم فدای جسم و جانست جرمی صبر میکردم و گرنه درش که یاد از غبار میکردم
سک کویش بی کسی هر چه هم میشد که تا در دل خود را با و انظار میکردم	در صبح
من اگر ندانم اگر شمع زبیر فود که شستم چه شاد است که من چون آن و درش زدم	

شد مرا غمت از بسکه گوشتی و بستم که سر برد و جهان خواستم و با تو شستم نه توان هر بریدی من انهد شستم زبانیه سر رشته مهر تو زد و شستم به نحو اجم شدن این چنین است که شستم دوست چون من شد من در چرخ خود شستم	گشت کوتاه چنان رسته صدمت که رستم نه غم از غمت امروز و نه از حسرت فردا عقد کف میسکن تا بر هم مهر چستان که بخود باز نشند از همه سوختن و عالم من اگر نکم اگر بکس پس از اینده رندی مردمان گشتندم که چرا خود پرستی
مهر از در که شمر از آرد و حسرت من رخ تابا که من بجا زبده شستم	ول
من از آن رسیدیم که چون خواهد بود کسی از خبر رسید و گمان تا بر لب با هم کشد روزی که زبیر و بال و پر و کلاه هم در نقش ماند پای حقیقت نه را و این هم	نختم که رسید خورشید از کشتن که هم بد اش که چه ماندم یک شام زانکه سخن گفتیم شام بال و پری خور که صیام تو ام شود تکیه ای خضر فرخ که در این



بدر و کعبه کرد و منم خواند و زین خانه	که من نه در طریق کفر و نه در شمس اسلام
تور اسخه بخت و جام می بر کف مرا	دل خرفین و چشم خورشیدان اسخه
نو کرد و ببری اسوبه سر و حسیله	من اندر حاشی روی خاص و شکر جام
بدام شش و بنده غم کو قمارم که سراری	مسا و هر کرم زین نه اندازی زانم
ندام از چه بگردش و کحل می کن	
همی میدید و اندر زیر لب او شمام	الف
ز بس اندر نفس نالیده ام آخرت صیادم	نمود این لطف از او بود این هم از خیرام
بسی کشم تو نیم بر شمشیر بر شمشیر کل	فغان تا بر شمشیر رفتم بریم در دام
دلش را ز من نزد و گیسو ز من زاده کردم	تو هم وقت کرد و گوی ای ناله اندام
خرام کرده بودی سید جبر را و می بودی	که از پشت و کل هر محبت نه پیادام
پاشش شد و خیزد بر ده گردن کیرم	ز جگرش شد تن من خاک و دران را و بزم
نظر باز بر نغمه است از عیش می نیم	چه شد جگر که آخر چرخ از چشمش افتاد

سرای اندک بجای و خواجگیدم	در
ریا کو بجای رفت بد که خریدم	مرا ده
چه حالت ندادم بختی تو مارا	که گشت توتم از دهن مرا بختی
تور آمد ز پروانه بند تر آید	که بار شد بدست تو بود و هر طبعم
بستی پروا لم کر که او بخت کند	بخت کشیدم و در خون تو بختم
میان شهر بد و شکر کشید و محبت ازید	خدا و او که گویم که من می کشیدم
تور با خاک که ز نیست خبر بدید	که خاک تو شدان را چشم خور کشیدم
ز خاک پای مکر زاده ام بیاد در آمد	حکایت لب جانچش او ز بگر کشیدم
ندیدم ام که بگر ز روی لطیف	
بخت شد و پادشاهم بختال کشیدم	الف
تو هم که مانده از دست خجیان	سر با بخت و پادشاه امان
زان در دندان زان ز خسته	جاناست بر لب لبان



باکوی یاجمبون نه غم	بهر چه بگذشت سر در پابان
که او شب است خواب فروزون	و غم زهرم در دم زورمان
با آنکه غمم بگذشت بر لب	غمم غم خود یک یک بجان
صد جان بهمانه یک برونه	کالا نهیدم رنگونه ارزان
من چون تو که لاهر کنیده ام	در هیچ بازار در هیچ دکان
جان از دل و دل از جانم	
زین هر دو خوشتر از دوی در خانه	
صد از غیر و مار و در بری تو	بسی امروز از دی بهتری تو
جهان کنی چنین ویران چرشته	مگر غل ازین چشم تری تو
چنین کاغذ دل از غیر نهستم	حسانم بیا دو یگری تو
چشمی باشدت عشق با حقیر	کزین سر چون شدی در اینی تو
نیده ام که زایم جو اید ل	کزین در چون روی بران تو

در

در از عالمی ای بدم آگاه	مگر از هر مان مجری تو
ز دی تشنه بجان علم ای بقی	
مگر آه درون مجری تو	
فی جرات حرف و دستت	رقم که گیرم بر او سر را
در داکه کنون می باید نیست	در دیده ام بهنگ در نیمه آه
مار بگویش آورد و کم شده	بهر دلیلی است این گشت کراه
از لکین زاهد با ما چه نیرد	او بر جابل مار نه آگاه
دستی که باید بر دامن نیست	در داکه دارم در پیش بخواه
بر روی زاهد دیدیم و کردیم	جرم خطیبی استغفر الله
یا خواندم یار یار اندم خیر	رقم بگویش انکم و نه
مگر بر آتش جان فادام آ	
رقم ازین غم بکند نه	



از غیر پخته شنبه باشی	کز غلط رسیده باشی
کشتی که تو را ندیده باشم	این بار بین که دیده باشی
باز از همه بد حدیث عشق هست	صد بار اگر شنبه باشی
پیدا است ز حضرت ایدل	کز دام کی رسیده باشی
بر دست چو نامم کز قی	سهل است اگر دیده باشی
ای قهره خون بر استانش	از چشم که تا چکیده باشی
چون کمر شده دهنش دگر	از دست که تا کشیده باشی
شیرین شود سخن جو مجرب	
کز فعل بی کیده باشی	
حسرت که از پنهان هستی	هر خطه نشسته ام بر ای
کوید سخن خیر و کای	از چشم که من گشته ای
ای غفل از راه پیکانی	رحمی که ز دل کشیدم ای

مان شعش که پیکانی	ترجمه کشیده رسیده ای
فریاد که نیست ازین شهر	نه داوری نه دادخواهی
در کویت و دشمنان نه اند	فرصت که ز دل کشیدم ای
کرمت و فکانه ما کو	مار تو کش که پیکانی
از وصل تو که چه نامیدم	شادم که توام امید ای
یاد بگویم اینک مجرب	
جان داد و حسرت گشتی	
پایندی بر شرم از هر زمانی	که مرا نیست پند ز قدم تو زبانی
خوبی خواست روز دل من شست	بشن تا کز این چشم از دل بشانی
کر چه خنده گویاں همه در چشم من آما	چون بروی و بکشم همه چشمت و جانی
یاری و رسم و فاداری و ایست	همه داد تو که دادم همه دادم که ندانی
از دست شب بید گویم چو فردا بر آید	روی تو نام و نامی اکرم بار بخواهی



بارگویم که تمام ز تو چون روی ندانم	که آدم که سوی تو بود روی جانانی
یا بسویم نوری یا که بحر فیم نواری	بر سر راه تو بر شبنم بیکانی
مخام از برم این بیان بر خلی که برسم	روم از خوش و براقت توام رسانی
راحت جاده و ثوب روان زدن و	افت صبری و محبوب دل پر جوئی
بارم افزون و دم دور شمع زار بچشم	با چشم جسم و چش ز راه چش بر کانی
کاروان رفته و کشدای باد چش	کر صدایش گوش از من گشته رسانی
<div> <div>درست</div> <div>مهر از جو تو جان داد و ندانید</div> <div>که بکس کرد باز ما بهتر ازانی</div> </div>	
در دلم ای صبر چو کبری قرار	خیر که با تو نداریم کار
عشق باشد که نیار و خود عشق	باده نباشد که ندارد خوار
حیف بود ادسگری چون نور	ظلم بود ادسگری چون تو خوار
ز هر چو خوردم شکری هم فرست	خارج دادی رطبی هم بیار

نقش

بار می هست مرد از میان	ما فسی هست پادشاه کنار
داروی دردی و ماستند	مایه عیشی تو و ما سوگوار
تا چکد حسرت دلمای ریش	تا چکد ناله جانهای زار
چون تو ز دلم بداریم دست	چون تو کشی من بگویم یار
تا بروی غیر نیاید سرور	تا نشود ما و خیر و خوار
از پر قلم که بسی داشت سنگ	از پر خونم که بسی داشت عمار
ز دیوان خجسته و غفلت هست	بغ مکراده حسن بر کنار
<div> <div>افشا</div> <div>اه تو مجر که حنا به سوخت</div> <div>ز آتش قدش نبود یک شاعر</div> </div>	
خیرند تا تربت پاکش که ز کسینم	تا خاک است بر سر خاکش بر کسینم
هم آب ترش همه خوابان هم	هم خست مردهش همه بخش کسینم
بر خاکش از یکای ازلف همان	حکده و باره سبزش از چشم کسینم



از روی او کتب نیم و دیده را	کتاب دیدن است بر پیش نظر کنیم
کز خرم شمشیر نیم بر	هر موی خوش برک جان شیر کنیم
هر خاکش خنیده پیا از ریاض و هر	یک یک همه روزن شکان کنیم
ایم و باز روز و کور شد با دوا	از آنچه کرده ایم بر او پسر کنیم
بنیاد هر سرای نیم در خوش	چندان کنیم گریه که روز بزر کنیم
از بهر نقش نیم هر طر	پیکار آه و سوختن خبر کنیم
کریم جان بغیرش پیش	خیرم و پس گویش بر یکدیگر کنیم

در نقش نروده و نازنده ایم ما

از روی یکدیگر همه شرمند ایم ما







فراغ است

باد لبو نشان منم بخشای  
بر مچکان می پرستم بخشای  
بر این مکر که باده بردشت  
بر آنکه دهد ما دهم بخشای

در این

کار که مضمون این فقره نیست  
رو باده بگو که هم از این نیست  
می گوشت و میزین که جرئت  
در حسرت کسی را بکی کار نیست

در این

در عشق بتان چاره بزم نیست  
پیر بتان نیز نمیشاید نیست  
ای دای بر آن که در این نیست  
ای خاک بر آن سر که در این نیست

در این

ای دل سه رانه جانهاست  
از نصف گرفتگی نیست

پیر

تا چند سه بر آن در خواستش  
گرنه نموان کشید ایست

در این

این سر و سوزی هست یاری بود  
این سبزه که بر طرف چمن نمی  
حقی است که بر کز عدالتی بود  
عیدی نمی که فریادش نیست

در این

پروای نمی نیست که بیاروم  
دارم که غمی غم اختیار نیست  
دارم که غمی غم اختیار نیست  
دارم که غمی غم اختیار نیست

در این

صد بار اگر درین غراب بادم  
و در آن تم شده که بنامم  
و آنکه سپردون دهد بادم  
حرف غم تو نمیرود از یادم

در این

هر کوبه عشق تو ترک جان کرد  
جان داد و رچه بود از این کرد  
نه است همه در درد بود این کرد  
که یافت کسی که در خود در کرد



در این	
بر کسی که ز روی صدقش باشد	باید که بجان عشق صادق باشد
ما عاش صادقیم و بر دوشی ما	عشق صادق کواچا صادق باشد
در این	
آن کسی که میرفت در غربت	همین پریشانش به بر نیست
از دولت خویش کند غریب	با آنکه همه زد دولت گیر نیست
در این	
تا دی که به هر پاره دوریست	زین کار بود غمناک تر نیست
دوخته خضر بکرمش کنش	شد چنان که بختیوه توان
در این	
دی که مرا افغان به صبر و زور	از خوش نشیبه و در کرم نام نهاد
با خود خشم که کمر چاره من	از چاه برون آمد و در چاه نهاد

باید

در این	
که دینم بر من مرا خیر پاک	
ذوق محبتی و ذوق قدر و خاک	
خوایم که کلاه کار و کشیم و	ملاحظه بنمایم لایه هواک
در این	
از دیده سر سبک لاله گویم و	خواب لب از دیده بودم و
عزیمت که خون من می ریزی	دارم ز تو خشم که خشم ریزی
در این	
کشم خشم بجان و دل هر می	دلکش کی با من بود خوشی
روزی دو کلاه دارم و	
من خاک در می کردم و او خاک	
در این	
تا خنده ندانم که چو گردن دور	که بر سر صلیبی دوی بر سر جفت



بامازینانین جورک بودار	یاروی روم باش یازکونک
وله ایضا	
بر سو که پرد مرغ دل ازینک	باجم یه عید اور خیار کج
آری کجا که قد چون عیدی	از هر طرفش زنده که نیک
وله ایضا	
بجتم مددی بکار دیدی که کرد	دیم اثری بیار دیدی که کرد
یاد که قرار قتل من با خود د	قلمش بفرار دیدی که کرد
وله ایضا	
مهر خورشید ازینید برار	در می کنی قحان نال از دل
در ناله شکستی کس آه از دل	در آه شکستی میر از غم بار
وله ایضا	
کز آنکه نداری شادی بیهوش	سرسب درین کشته شوار

رنگ تو چو ست بودی خور	ازیم نذا فند بکش خج
وله ایضا	
ای ترک پر کج که کز روی تم	کوشی ز غلام تو بیدند غم
برک کلکش است کوشش	کوبک کلکش باشد کم
وله ایضا	
یار لب خای بزم غم نم کش	بر روشن چرخ جهانم بخش
هر چند که در غمت کفریم و	بر تو نورشع ایام بخش
وله ایضا	
این بزم نمور که فزونی چو ست	بر آن دیم داور وادگراست
چرخ است و یک مهرش از کجاست	بهر است و یک کوشش از کجاست
وله ایضا	
این کج که کز کتاب چو ست	اکلیل مکرزاده بر آن جوده کراست



گوهر دیدی که بانش از خورشید است	خورشید پیش که بانش از کمر است
---------------------------------	-------------------------------

در توفیق خورشید

این خد که چون سپهرینا باشد	کوچه بدست خورشید باشد
جرم غلا در کف خورشید بود	کان کهری در کف دریا باشد

که در توفیق

این خد که زین بزم خاقان باشد	مینا زینان مانا مانا شد
مهریت که زین بخش مینو گردید	ماهی است که قشند ان مانا شد

در توفیق

شماره پیش تو را در آرد دارد	جان و دل دوستان در آرد دارد
نب در دست آتش خورشید و	سوزش همه جا در دل آرد دارد

که در توفیق

ای که تو شاد و دل آرد خورشید	بر آتش غم دل زین سوخته شد
------------------------------	---------------------------

در توفیق

فرد بود آتش سوزان عجب	کز آتش آن خورشید خفته شد
-----------------------	--------------------------

در توفیق

فخر نه فرخنده پدید شد	کش آمد به سبب گل و دیر خشت
در آید آتش عکس کل این بود	زین سوی خاک پدید گشت

در توفیق خورشید

این کج که شد در آن بر آرد چهره	کوچه که سپهر است و در آن چهره
کز آتش نه در سپهر است	این طرف کنون که در آتش است

در توفیق

ای که غمان خورشید جوید	ای که هست مرصع کف نفیست
نشوید از آب بود یکدما	باشد که کشتی که شاد و آواز عفت

در توفیق

خندیدن برق آستان خیزد	باریدن بار از بناس خیزد
-----------------------	-------------------------



سنگینی خاک اور کات خیزد	چندین چرخ از غایت خیزد
وله ایضا	
هر چه آن جهان شایسته از ابر است	هر چه آن زمانه پیش از ابر است
هر چه آن برین دگرش از ابر است	هر چه آن بعدش شایسته از ابر است
وله ایضا	
آن تو که خون زبالت شیرانی	جان درین دندان دیرانی
تندی بحسام و شمشیر از ان بخشی	کندی بسنان نیزه گیر ان را
وله ایضا	
ان گونه زرد با بکرفت جلال	آن آب که تیره بود کردید زلال
هم ماه تمام گشت اگر شد نقص	
هم مهر شرف خست اگر دید بال	مهر و تاب
میخواند از کتاب محبت حق تعالی	انداخت از میان چو کج روی

وله	
که قلم بر اول بنام مرا که میسرسم	زخم خود که کرد انداختی بر شایسته
وله	
گوشت را از چاه ناز و بار	از تو بر پست و از ما بر دست
وله	
آن پیر عمری که کرم قصه ی یونانی	سخت بود که رفت از خاطر سعادتمندان
وله	
از آن ترس که دایم میزد میشت	بهر خون مرا و بویخ و مسامت
وله	
رفت از آن مرد مکه یه جوینا	یار ب تو چشم به مردم کشدار
وله	
بر غنم از آن که شمشیر داشت	که فشار من انداختی بر کف دست







